S. Asaf Fyzee

12 June 1936

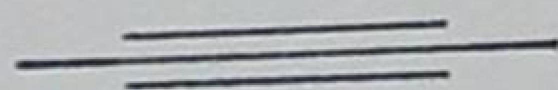
مقررهٔ دانشکدهٔ بمبئی

انتخابات نثر و نظم فارسی

برای امتحان متریکیولیشن

دانشکدهٔ بمبئی

سنهٔ ۱۹۳۷





طابع و ناشر

شرف الدین الکتبی و اولاده

بهنڈی بازار بمبئی نمبر ۳

مطبعهٔ قیمه - بمبئی

۱۹۳۶

بسم الله الرحمن الرحیم

نحمده و نصلّی علی رسوله الکریم : و بعد این مجموعه ایست صغیر مشتمل بر انتخابات نثر و نظم فارسی که حقیر بفرمودهٔ « بورد آف استدیز ان پرشین » از طرفِ دانشکدهٔ بمبئی برای طلبهٔ امتحانِ متریکیولیشن ترتیب داده است . بسیار جای تأسّف است که بواسطهٔ « احتفاظ حقوق طبع » انتخاب از کتب وزارة معارف ایران ممکن نبود ، و اِلاّ این مجموعه بیشتر مفید و کار آمد می شد . باوجود این حقیر رجا دارد که این مجموعه برای طلبهٔ که می خواهند زبان فارسی را بمدارس علیا اتّخاذ کنند و در ادبیاتش ترقّی نمایند ، یك سُلّمِ محکم ثابت خواهد شد .

و از دوست گرامیم آقای دینشاه ایرانی خیلی متشکّر هستم که بحقیر اذن دادند که هفده سطر شعر از تألیف نفیس ایشان « سخنوران دورهٔ پهلوی » و چند محاورات از « گفت و شنود فارسی » تألیف آقای پور داود که اسم ایشان از تعارف مستغنی است ، داخل این مجموعه کنم . آقای پور داود یکی از ادباء فاضل جدید ایران هستند و خدمتهای جلیله راجع بأدبیّات فارسی کرده اند ؛ و طرز عبارت ایشان خیلی آسان و شیرین است . و لهذا سفارش میشود که هرطالب که میل دارد فارسی کنونی حرف بزند باید این کتاب را بدست آورده مندرجاتش را با توجه و مواظبت تمام مطالعه کند ، و السلام م؟

عمر بن محمد داودپوته

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صواب
۱۹	۱۶	جامِ	جامهٔ
۳۸	۸	رودخانهٔ	رودخانه
۴۱	۵	تراششدن	تراشیدن
۴۹	۶	کویرِ	کویر
۶۶	۲۰	زهدِ	زهد
۷۹	۱۳	بد دِه	به دِه
۸۳	۱۴	دهی	رهی
۴	۱۴	شسکتن	شکستن

۱ - خوبیٔ دنیا و آخرت

شخصی نزد بزرگی از اهل علم و فضل رفت و گفت که خوبیٔ دنیا و آخرت را میخواهم. گفت که علم بیاموز تا خوبی هردو جهانرا یابی. آن شخص گفت که از خواندن و نوشتن بهرهٔ ندارم و از آن سبب در تحصیل علم عاجز و از تعلّم محروم هستم. آن بزرگ مدّت دوسال به تعلیم و تربیتِ او متوجّه گشت تا آنکه ویرا در خواندن و نوشتن دانا ساخت و جهالت او بأخلاق و خِرد مُبَدّل گردانید. پس آن شخص چون لذّتی از علم یافت، به استکمال آن رغبت نمود، تا آنکه از برکتِ علم و تربیت بأندك زمان خوبیٔ دنیا و آخرت نصیبِ او شد و بمرادِ دل خود رسید.

حاصلِ مطلب :— هر که جَهد و سعی در تحصیل علم نماید، فایدهٔ هردو جهانرا می یابد خصوصاً که از ایّام طفلی به جستجوی آن مشغول شود تا نتیجهٔ آن زود تر بدو رسد. و دیگر آنکه گفته اند: علم که در طفولیت و صِغَرِسنّ آموزند چون نقش بر سنگ است که سالهای دراز بماند وعِلمی که در کُهولت و کِبَرِسنّ آموزند مانندِ نقش بر گِل است که بأندك آفت بر طرف گردد.

(از صد حکایت)

۲ ـ احترام معلم

چون مُلكِ دُنیا و عقلِ بینا بدستِ اسکندرِ رومی افتاد ارسطو استاد و معلّمِ خود را وزیرِ اعظم ساخت و اختیار کلِ امور بقبضهٔ کفایتِ او نهاد، و هرروز در تعظیم و توقیرِ او می افزود. گفتندش چرا چنین کردی که احترامِ او را از پدر گذرانیدی؟ گفت که پدر گویا مرا از آسمان بر زمین آورد و این خِرد آموز مرا از زمین تا بآسمان افراشت. یعنی پدر همان باعثِ وجودِ پسر است و سببِ پروردن و برآوردنِ جسم و تنِ او، و خرد آمُوز مُوجبِ ظهورِ عقل و معرفت می باشد که دستگیرِ دنیا و آخرتِ هرشخص خواهد گردید.

حاصلِ مطلب :— قوّتِ تحصیلِ علم و ادب در روح پیدا می آید و آن از قوّتِ جسمی برتر است. (از صد حکایت)

۳ ـ جای گل گل باش و جای خار خار

شخصی صد منِ آهن پیشِ دوستی امانت گذاشت و خود بسفر رفت. چون مراجعت نمود مالِ خود را باز خواست. آن دوست در مالِ امانت خیانت کرده بود. گفت آهنِ ترا در گوشهٔ خانه نهاده بودم، موشها گِرد آمدند و پاك بخوردند. آن شخص تعجّب کرد و هیچ نگفت. روز دیگر باز آمد و گفت: من بسفر می روم و می خواهم که دیگر باره مال خود را نزد تو امانت نهم، بشرطِ آنکه تو بمحافظتِ آن مشغول شوی. دوستِ خائن بهزار زبان استمالت کرد و گفت بجان در حِراستِ آن خواهم کوشید، و بمنّتِ تمام از وی وعده خواست که شب

بضیافتش رود . چون آن شخص بخانه‌اش در آمد ویرا بجای صدر بنشاند ، و پسرانِ خود را پیشِ رویش آورد ، تا رسومِ دوستی و یگانگی را بیشتر بجا آورده باشد . شخص مذکور بعد از تناوُلِ طعام اجازتِ رفتن خواست ، و پسرِ کوچکِ او را مخفی برداشت و ببرد . آن دوست تمام شب در جستجوی پسرِ خود پریشان میبود و روز نیز در آن سرگردان و حیران ، بهیچ جا سراغِ پسر را نیافت . ناچار بخانهٔ آن شخص رفت و حالِ خود را عرض کرد . آن شخص گفت که چون از خانهٔ تو مراجعت کردم ، آواز گریهٔ طفلی را بر آسمان شنیدم ، گویا زغنی بچهٔ آدمی را بچنگال گرفته پرواز می کرد . دوستِ خائن گفت : مگر دیوانه شدهٔ ؟ زغن چگونه می تواند بچهٔ آدمی را ببرد ؟ آن شخص گفت : خاموش باش ، جائی که موش صد من آهن بخورد زغن نیز بچهٔ آدمی را می تواند برد . دوستِ خائن دانست که حال چیست . گفت : اندیشه مکن که آهن را موش نخورده است . آن شخص گفت : تو هم بیفکر باش که بچهٔ ترا زغن نبرده است . الغرض آهن را باز داد و بچهٔ خویش را گرفت .

حاصلِ مطلب :— با مردمِ مکّار دغاباز جهةِ دفعِ مضرّة شان فریب و حیله کردن جائز است ، و نه برای جلبِ منفعت . بیت :

باش در عالم ز هر یك هوشیار ☆ جای گل گل باش وجای خار خار

(از صد حکایت)

٤ — دل کسی را نباید شکست

یکی از اعراب بادیه نشین پیوسته آبِ شور می چشید ، و زندگی

ببرگِ درختان و بیخِ گیاهان بسر می برد. روزی بر کنارِ موضعی چشمهٔ آب شیرین یافت، که بآمیختن گِل و لای منغّص و مکدّر شده بود. مردِ بدوی قدری از آن آب بخورد، وچون در همهٔ عمر غیر از آبِ شور نچشیده بود، آنرا چشمهٔ آبِ حیات تصوّر کرده مشکی از آن پُر نمود؛ و برای خلیفهٔ بغداد که در آن نزدیکی بشکار آمده بود، بطریقِ نذر پیش آورد و بتعریف و توصیفِ آن مبالغهٔ بسیار نمود. خلیفه دانست که حال چیست. فرمود تا مشکِ آب را ازو بستانند و صُرّهٔ هزار درهم بوی انعام دهند تا خسته خاطر و مایوس نرود. و ذکر میکنند که خلیفه آدم همراهِ او کرد تا وَیرا از همان راهی که آمده بود بر گرداند، مبادا دجله را به بیند و خجل شود.

حاصلِ مطلب :— کسی را مایوس و نا امید برگردانیدن بدترینِ افعالِ مردم آزاریست، و پاس خاطرِ هر فقیر و بیچاره نگاهداشتن موجبِ هزاران نیکنامی و نیکوکاری بیت :

دل شسکتن بدترینِ جرمهاست ✡ زانکه دل منظور انظارِ خداست

(از صد حکایت)

٥ — عواقب نفاق

در باغی چهار نفر بطریقِ تفرّج در آمدند: یکی صوفی، دوم فقیه، سوم سرباز، چهارم بقّال. چون میوه های تر و تازه دیدند و باغبان را خوابیده یافتند، دستِ تاراج کشاده بی تحاشا و بی باکانه در ویرانئ باغ مشغول شدند. میوه های شیرین رسیده را می خوردند و ترش و نارَس را در مرزها و خیابانها می انداختند. درین اثنا باغبان بیدار

گشت و حالت را بدید. چون نمی توانست که با هر چهار نفر مقاومت نماید گفت که: من مرید صوفی و شاگردِ فقیه و رعیتِ سرباز هستم، آنها هرچه کردند بجاست. امّا بقّال بیمروّت چرا در باغِ من دست تعدّی دراز کرده است؟ هیچ قرضی ازو برذمّهٔ من نیست. اینرا بگفت و بقال را بی محابا فرو کوفت. یاران از معاونتِ او خاموش ماندند تا آنکه دست و پایش را بسته در گوشهٔ بینداخت. پس متوجّهِ سرباز شد و گفت که: درویش مرشدِ من است و فقیه استادِ من. امّا این سربازِ بی حیا را چه جرأت که بی اذنِ من میوه چیند. بقدرِ یك حبّهٔ مالیاتِ شاهی از من طلب ندارد. اینرا بگفت و با چوب و چماق خدمتش را معقول بجا آورد، و هر دو دستِ او را بر کتف بسته بعد ازان رو بفقیه کرد و گفت: از کدام مسئله و دلیل مِلك غیر را بر خود حلال ساختی و حال آنکه مثلِ این درویش محتاج نیستی که حقّی بر ملكِ من داشته باشی. اینرا بگفت و باو در آویخت. فقیه فریاد بر آورد که اگر از اوّل کمكِ بقّال و سرباز می کردیم، کار باینجا نمی کشید. درویش بخیالِ اینکه با او کار نخواهد داشت متحمّل گفتارِ فقیه نشد. تا آنکه فقیه را نیز بریسمانی محکم بسته رو بسوی درویش آورد و گفت که: اکنون از کثرت رجوع بوحدت نمودم. تا قیمتِ این میوه ها ادا نشود، برای هیچ کدام از شما خلاصی ممکن نیست. صوفیِ بیچاره خرقه و عمامه رهن گذاشته رهائی یافت و آن سه نفر دیگر نیز قیمتِ واجبی ادا کرده خلاص شدند.

حاصلِ مطلب :— هرگاه دودِ نفاق از گفتارِ مدّعی در دماغِ یاران پیچد، هر کدام در بلائی گرفتار خواهند شد. پس هرگز بر گفتهٔ دشمن

اعتبار نباید کرد و رشتهٔ اتفاق را نباید برید، که باعث هزاران فساد خواهد بود. (از صد حکایت)

٦ــ همه کارهای خدا موافق حکمت است

روزی موسی علیه السلام بر لبِ دریا پیشِ خواجهٔ خضرع آمدند، وگفتند که: چندی می خواهم همراه تو باشم. خضرع گفت که: از کار های من نباید بپرسید و نباید که چون و چرا کنید. الغرض هر دو بر کشتی سوار شدند. چون بوسطِ دریا رسیدند خضرع تیشهٔ بیرون آورد و تختهٔ را ازان کشتی بشکشت. موسیع فرمردند که: چرا در پیٔ غرق کردنِ کشتی افتادی. خضرع گفت: عهد را نگاه دارید وخاموش باشید. چون بآن کناره رسیدند، جوانی زیبا روی از پیش آمد. خضرع او را بیك ضرب شمشیر هلاك کرد. موسیع فرمودند که: ناحق قتل نفس کردن چه معنی دارد؟ خضرع جواب داد که: اول با شما شرط کرده ام که ازکارهای من نباید بپرسید و باید که صبر نمائید. حضرت موسیع گفتند که: اگر بعد ازین بپرسم دیگر نگذار که من همراه تو باشم. چون پیشتر رفتند، نزدیك شهری رسیدند. و درخرابهٔ فرود آمدند، و تمام روز را بکارِ گِل مشغول مانده دیواری از آن ویرانه را که نزدیك به افتادن بود تعمیر کردند. و شام همچنان در آنجا بسر بردند. حضرت موسیع فرمودند که: اگر مزدوریٔ شخصی میکردی البته پول خوراك بهم میرسید، و اینجا عبث تمام روز زحمت شدید کشیدی و هیچ فایدهٔ بر آن مترتب نشد. خضرع گفت که: حالا فراقست میان من وشما. اما باعثِ آن کارهائی که کردم

اینست که درکنار دریا پادشاهِ ظالمی بود که کشتیِ غریبان را بغصب می گرفت . و آن کشتی که تخته‌اش را بشکستم مال ضعیفی است که معیشت او از کرایهٔ روزینهٔ آن کشتی می گذرد . اگر در دستِ ظالم می افتاد آن ضعیف بیچاره از گرسنگی هلاك می شد ، و الحال بسببِ شکسته شدنِ تخته ملازمانِ آن ظالم مزاحم و متعرضش نخواهند شد . و درکنارِ دریا آن جوانرا باین سبب کشتم که پدرش مردی صالح از دوستان خداست ، قریب بود که آن جوان پدر خود را بقتل رساند و بی ایمان شود . اکنون بسبب کُشته شدن ایمانش بسلامت ماند و پدرش ازمقتول شدن محفوظ . واین دیوار خرابه که قریب به افتادن بود ، زیرش گنجی است که نصیب فلان یتیم می باشد . حال تعمیرش کردم تا چند سال قائم باشد . و چون آن طفلِ یتیم بزرگ شود باینجا می رسد و پیش او دیوار بیفتد ، پس وی مال خود را خواهد یافت . موسی ع ازین کیفیات فوائد أخذ نمودند و بخانهٔ خود مراجعت کردند .

حاصلِ مطلب :— همه کارهای حضرتِ آفریدگار موافق حکمت ازلی وبرای اهلِ عالم سبب بهترین و مصلحتِ نیکو ترین می باشد ، اگرچه در ابتدا آن کار بنظر مردم کَرِیه و زشت نماید ، امّا پیش او تعالی عین صلاح ، و انجام آن بسیار خوب است . زیرا ممکن است امری بنظر انسان خوب نماید و آخرِ آن بد باشد ، یا آنکه چیزی در چشمِ آدمی زشت نماید و عاقبتِ آن نیك شود . فرد :

رضا بداده بده وز جبین گره بکشا ٭ که بر من و تو در اختیار نکشادست

(از صد حکایت)

۷ – سواری و نوکرش

سواری بشهری رفت و شنید که در آنجا دُزدهای بسیار می باشند. ترسید که مبادا در شب آمده اسبش را ببرند. لهذا در وقتِ شب به مهترِ خود گفت: امشب تو بخواب، من بیدار می مانم، زیرا که بر تو اعتماد ندارم و می ترسم که اسب را بدزدند. مهتر بوَی گفت: ای آقا، اینرا چرا می گوئید، البتّه هیچ خوبی ندارد که بنده بخوابم و آقایم بیدار مانده اسپ را نگهبانی کند. اگر إذن بفرمائید بخوبی پاسبانی خواهم کرد. آقایش (به) خواب رفت. بعد از آنکه پاسی از شب گذشته بود بیدار شده از مهتر پرسید که چه می کنی؟ گفت: در فکرِ این هستم که خدا بچه طور زمین را بر بالای آب پهَن کرده است. گفت: از فکرِ تو می ترسم که مبادا دزدها بیایند و تو ایشانرا نه بینی. جواب داد که: ای آقا، خاطر جمع دارید من بر حَذر هستم. در نصفِ شب آقایش بارِ دیگر بیدار شده گفت: آیا تو در خوابی؟ گفت: خیر آقا، بلکه در فکرِ آنم که آیا خدا بچه طور آسمانرا بی سُتون افراشته است. گفت: خبردار که چون تو در فکر هستی دزدها اسبم را نبرند. گفت: خیر آقا، نمی شَود. آقایش گفت: اگر بخواهی حالا بخواب، من بیدار میمانم. گفت لازم نیست، خوابم نمی آید. آن شخص باز بخواب رفت، و چون صُبح زود در نیشِ آفتاب برخاست، پرسید که حالا چه می کنی؟ نوکرش گفت: در فکرِ این هستم که امروز آیا زین بر سرِ بنده باید باشد یا بر سرِ جنابعالی؟ زیرا دزدیکه اسپ را برد زین را فراموش کرد.

(از دستور فارسی کلیر تسدل)

۸ – قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید

پادشاهی با غلامِ عجمی در کشتی نشسته بود. غلام هرگز دریا ندیده بود و محنتِ کشتی نیازموده، گریه و زاری آغاز کرده و لرزه بر اندامش افتاده. چندانکه ملاطفت کردند آرام نیافت. ملك را عیش ازو منغّص شد و چارهٔ ندانستند. حکیمی در آن کشتی بود؛ گفت: اگر فرمائی من او را خاموش کنم. پادشاه گفت: غایتِ لطف باشد. حکیم فرمود تا غلام را بدریا انداختند. باری چند غوطه خورد، پس مویش بگرفتند و سوی کشتی آوردند. غلام بهردو دست در دنبال کشتی آویخت. چون برآمد، بگوشهٔ نشست و قرار یافت. ملك را تدبیرِ حکیم پسند آمد؛ گفت: درین چه حکمت بود؟ گفت: اوّل محنتِ غرق شدن نچشیده بود، قدرِ سلامتِ کشتی نمی دانست. همچنین قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید.

(از گلستان سعدی)

۹ – بجز خدایتعالی پناهی نیست

یکی را از ملوك مرضی هائل بود که اعادهٔ ذکرِ آن موجّه نبود. طائفهٔ از حکمای یونان متّفق شدند که مر این درد را دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف بود. ملك فرمود تا طلب کردند. دهقان پسری یافتند بدان صفت که حکما گفته بودند. ملك پدر و مادرش را خواند و بنعمت بیکران خشنود گردانید و قاضی فتوی داد که خونِ یکی از رعایا ریختن برای سلامتِ نفسِ پادشاه روا باشد. جلّادْ قصدِ کشتنش کرد. پسر سر بسوی آسمان کرد و بخندید. ملك

گفت : درین حالت چه جای خنده است ؟ پسر گفت : ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد ، و دعوی پیشِ قاضی برند و داد از پادشاه خواهند . اکنون پدر و مادرم بعلّت حطامِ دنیا مرا بخون درسپردند ، و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان صحّتِ خویش در هلاك من می بیند ، پس بجز خدایتعالی پناهی ندارم . بیت :

پیشِ که برآورم ز دستت فریاد ✡ هم پیشِ تو از دستِ تو می خواهم داد

سلطان را ازین سخن دل بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت : هلاك من اولی‌تر است از خونِ چنین بیگناهی ریختن . سر و چشمش را ببوسید و درکنار گرفت و نعمتِ بیکران بخشید و آزاد کرد . گویند که ملك هم در آن هفته شفا یافت . (از گلستان سعدی)

۱۰ ــ درون کس مخراش

با طایفهٔ بزرگان درکشتی نشسته بودم ، زورقی در پیِ ما غرق شد . دو برادر بگردابی در افتادند . یکی از بزرگان ملاح را گفت : بگیر این هر دو را که بهر یك پنجاه دینارت می دهم . ملاح خود را در آب افگند تا یکی را برهانید . دیگری هلاك شد . گفتم : بقیّت عمرش نمانده بود ، ازین رو در گرفتن او تأخیر افتاد . ملاح بخندید و بگفت : آنچه تو گفتی یقین است و لیکن سببی دیگر هم در این است . گفتم : آن چیست ؟ گفت : میلِ خاطرِ من برهانیدنِ این بیشتر بود ، بحکمِ آنکه وقتی در بیابان مانده بودم ، این مرا بر اشتر نشاند ، و از دستِ آن دیگر تازیانه خورده بودم در طفلی .

قطعه : تا توانی درون کس مخراش ٭ کاندرین راه خارها باشد
کارِ درویشِ مستمند بر آر ٭ که ترا نیز کارها باشد

(از گلستان سعدی)

۱۱ – حکایت بازرگانی حریص

بازرگانی را دیدم صد و پنجاه شترِ بار داشت و چهل بنده و خدمتگار . شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش خواند ، وهمه شب از سخنانِ پریشان گفتن نیارامید ، که فلان انبارم به ترکستانست ، و فلان بضاعت به هندوستان ، و این قبالهٔ فلان زمین است ، و فلان چیز را فلان کس ضمین . گاه گفتی که خاطرِ اسکندریه دارم که هوائی خوشست ، و باز گفتی « نه » که دریای مغرب مشوّش است . سعدیا ، سفرِ دیگرم در پیش است . اگر آن کرده شود ، بقیهٔ عمر در گوشهٔ نشینم و عزلت گزینم . گفتم : آن کدام است ؟ گفت : گوگردِ پارسی بچین خواهم بردن ، که شنیده ام قیمتی عظیم دارد ، و از آنجا کاسهٔ چینی به رُوم ، و دیبای رومی به هند ، و پولادِ هندی به حلب ، و آبگینهٔ حلبی به یمن ، و بردِ یمانی به فارس . پس از آن ترکِ سفر کنم و بدکانی نشینم . انصاف که ازین مالیخولیا چندان فرو خواند که مرا بیش طاقتِ شنیدن نماند ، و او نیز از گفتن باز ماند . پس گفت : ای سعدی ! توهم سخنی بگوی از آنچه دیده‌ای و شنیده‌ای . گفتم : بیت :

آن شنیدستی که درصحرای غور ٭ بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشمِ تنگِ دنیا دار را ٭ یا قناعت پر کند یا خاکِ گور

(از گلستان سعدی)

۱۲ ـ فواید کم خوردن

دو درویشِ خراسانی ملازمِ صحبتِ یکدیگر سفر کردندی: یکی ضعیف بود که بعد دو شب افطار کردی، و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی. اتّفاقاً بر درِ شهری به تهمتِ جاسوسی گرفتار آمدند. هر دو را بخانهٔ در کردند و بگل بر آوردند. بعد از دو هفته که معلوم شد که بی گناهانند، در بکشادند، قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده. مردم درین عجب بماندند. حکیمی گفت: اگر خلاف این بودی عجب نمودی، که این بسیار خوار بوده است، طاقتِ بینوائی نیاورد و هلاك شد، وآن دگر خویشتن دار بود، لاجرم بر عادتِ خود صبر کرد و بسلامت خلاص یافت. قطعه:

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را ✡ چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرور است اندر فراخی ✡ چو تنگی بیند از سختی بمیرد

۱۳ ـ رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن

روزی به غرور جوانی در راهی سخت رانده بودم. و شبانگاه به پای گریوهٔ سست مانده. پیر مردی ضعیف از پسِ کاروان همی آمد وگفت: چه خسپی که نه جای خفتن است. گفتم: چون روم، که نه پای رفتن است؟ گفت: نشنیدهٔ که گفته اند: رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن:

ایکه مشتاقِ منزلی مشتاب ✡ پندِ من کار بند و صبر آموز
اسپ تازی دو تگ رود به شتاب ✡ اشتر آهسته میرود شب و روز

(۱۲ و ۱۳ از گلستان سعدی)

۱۴ – نصیحت

تا رنج نبری گنج برنگیری ، و تا جان بر خطر نه نهی بر دشمن ظفر نیابی ، و تا دانه پریشان نکنی خرمن بر نگیری . (از گلستان سعدی)

۱۵ – جوان خردمند

جوانی خرد مند از فنون فضائل حظّی وافر داشت و طبعی نافذ . چندانکه در محافلِ دانشمندان نشستی زبان از سخن ببستی . باری پدرش گفت : ای پسر تو نیز از آنچه دانی چرا نگوئی ؟ گفت : ای پدر ترسم که بپرسند از آنچه ندانم و شرمساری برم . (از گلستان سعدی)

۱۶ – عمل بازو و خدمت سلطان

دو برادر بودند : یکی خدمتِ سلطان کردی ، و دیگری به سعیِ بازوان نان خوردی . باری برادر توانگر درویش را گفت : چرا خدمتِ سلطان نکنی ، تا از مشقّتِ کار کردن برهی ؟ گفت : تو چرا کار نکنی ، تا از مذلّتِ خدمت رهائی یابی ، که خردمندان گفته اند :

هر که نان از عملِ خویش خورد ✡ منّتِ از حاتم طائی نبرد

نانِ خود خوردن و نشستن به که کمرِ زرّین بستن و بخدمت ایستادن .

(از گلستان سعدی)

۱۷ – ادب

لقمان را گفتند : ادب از که آموختی ؟ گفت : از بی ادبان ، که هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد ، از فعلِ آن پرهیز کردم .

مرد باید که گیرد اندر گوش ✡ ور نوشته است پند بر دیوار
(از گلستان سعدی)

۱۸ - تربیت یکسان است و طبایع مختلف

پادشاهی پسر به ادیبی داد، و گفت: تربیتش چنان کن که یکی از فرزندان خود را. سالها بر او رنج برد و سعی کرد بجائی نرسید، و پسرانِ ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند. ملك دانشمند را مؤاخذت نمود و معاتبت فرمود، که وعده خلاف کردی، و شرطِ وفا بجا نیاوردی، گفت: ای ملك تربیت یکسان است ولیکن استعداد مختلف.

گرچه سیم و زر زسنگ آید همی ✡ در همه سنگی نباشد زرّ و سیم
می بتابد بر همه عالم سهیل ✡ جائی انبان می کند جائی ادیم
(از گلستان سعدی)

۱۹ - حکمت

حکیمی پسران را پند همی‌داد، که جانان پدر! هنر آموزید، که ملك و دولتِ دنیا اعتماد را نشاید و جاه از دروازه بدر نرود، و سیم و زر در محلِّ خطر است، یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد. امّا هنر چشمهٔ زاینده است و دولتِ پاینده. اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد، که هنر در نفسِ خود دولتیست. هنرمند هرجا که رود قدر بیند و در صدر نشیند، و بی‌هنر هرجا که رود لقمه چیند و سختی بیند.

بیت: ✡ میراث پدر خواهی علم پدر آموز ✡
✡ کاین مال پدر خرج توان کرد بیکروز ✡

قطعه : وقتی افتاد فتنهٔ در شام ✡ هر کس از گوشهٔ فرا رفتند
روستا زادگانِ دانشمند ✡ بوزیرئ پادشا رفتند
پسرانِ وزیر ناقص عقل ✡ بگدائی بروستا رفتند
(از گلستان سعدی)

۲۰ ــ حکمت

مال از بهرِ آسایشِ عمر است، نه عمر از بهر گرد کردنِ مال. عاقلی را پرسیدند: نیك بخت کیست و بد بخت که؟ گفت: نیك بخت آنکه خورد وکِشت و بدبخت آنکه مرد و هشت.

بیت: ✡ مکن نماز بران هیچ کس که هیچ نکرد ✡
✡ که عمر در سرِ تحصیلِ مال کرد و نخورد ✡
(از گلستان سعدی)

۲۱ ــ حکمت

دو کس رنج بیهوده بردند، وسعی بیفائده کردند: یکی آنکه مال اندوخت و نخورد، و دیگری آنکه علم آموخت و عمل نکرد. مثنوی:

علم چندانکه بیشتر خوانی ✡ چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند ✡ چارپائی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر ✡ که برو هیزم است یا دفتر
(از گلستان سعدی)

۲۲ ــ حکمت

هر آن سرّی که داری، با دوست درمیان منه، چه دانی که وقتی دشمن گردد. و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان، باشد که وقتی

دوست گردد. رازی که خواهی نهان ماند، با کسی درمیان منه، اگرچه معتمد بود، که هیچ کس بر سِرّ تو از تو مشفق تر نباشد. قطعه:

خامشی به که ضمیرِ دلِ خویش ❊ با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم! آب ز سرِ چشمه ببند ❊ که چون پُر شد نتوان بستن جوی

(از گلستان سعدی)

۲۳ – حکمت

جوهر اگر در خلاّب افتد همچنان نفیس است؛ و غبار اگر بر فلك رسد هنوز خسیس. استعداد بی تربیت دریغ است و تربیتِ نامستعد ضائع. خاکستر اگرچه نسبِ عالی دارد، که آتش جوهرِ علویست، ولیکن چون بنفسِ خود هنری ندارد با خاك برابر است. قیمتِ شکّر نه از نی است که آن خاصیت ویست. مثنوی:

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود ❊ پیمبر زادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر ❊ گل از خار است و ابراهیم از آزر

(از گلستان سعدی)

۲٤ – اشتر و درازگوش

اشتری و درازگوشی همراه می رفتند. بکنارِ آبِ بزرگی رسیدند. اول شتر در آمد. چون بمیانِ آب رسید، آب تا شکم وی بر آمد. درازگوش را آواز داد که در آی، که آب تا شکم بیش نیست. درازگوش گفت: راست می گوئی، اما از شکم تا شکم تفاوت است. آبی که به شکمِ تو نزدیك گشت، از پشتِ من خواهد گذشت.

ای برادر هیچ کس بهتر ز تو نشناسدت
زانچه هستی یکسرِ مو خویش را افزون منه
گر فزون از قدرِ تو بستایدت نابخردی
قدرِ خود بشناس و پا از حدِّ خود بیرون منه

(بهارستان جامی)

۲۵ – دزد و بینوا

دزدی به کلبهٔ بینوائی در آمد . جز دیگی و پارهٔ گلیمی که فقیر بر خود پیچیده بود هیچ نیافت . لاجرم دیگ را بر داشت و بیرون شد . فقیر بر خاست و مشایعتِ وی کرد . دزد ویرا دید که دنبالش می آید . گفت : ای فقیر چه اراده داری ؟ گفت : ارادهٔ کوچ کردن ازین خانه ، تو دیگ برداشتی و من گلیم . دزد بخندید و دیگ را بزمین گذاشت .

(از پریشان قاآنی)

۲۶ – ابو عبد الله جیهانی وزیر نصر بن احمد سامانی

ابو عبد الله جیهانی مردی دانا بود ، و سخت هوشیار و جَلْد و فاضل و اندر همه چیزها بصارت داشت . و او را تألیفهای بسیار است اندر هر فنّی و علمی . و چون او بوزارت بنشست ، به همه ممالکِ جهان نامه ها نوشت ، و رسمهای همه درگاهها و همه دیوانها بخواست ، تا نسخت کردند ، و بنزدیکِ او آوردند . او همه نسختها پیش بنهاد ، و اندران نیك تأمّل کرد و هر رسمی که نیکو تر و پسندیده تر بود از آنجا برداشته ، و آنچه ناستوده تر بود بگذاشت . و آن رسمهای نیکو را بگرفت ،

و فرمود تا همه اهلِ درگاه و دیوان حضرت بخارا آن رسمها را استعمال کردندی. و به رأی و تدبیرِ جیهانی همه کارِ مملکت نظام گرفت.

(از زین الأخبار گردیزی)

۲۷ – نصایح خواجه عبید الله انصاری

وای برحالِ کسی که از روی هوا و هوس روز سرمستِ سروراست، و شب در خرابِ غرور است. هیهات هیهات، زهی خرابیٔ اوقات! بکودکی پستی، و بجوانی مستی، و بپیری سستی! اندیشه کن ای مسکین که خدا را کی پرستی!

دی رفت و باز نیاید، فردا را اعتماد نشاید، این دم عزیز دار که نپاید.

☆☆ ☆☆ ☆☆ ☆☆

وظیفهٔ خردمندی دانش آموختن و بینش اندوختن است، تا آنچه پیش آید بدلائل بداند، و هر حجابی که در راه افتد بدراند.

(از مناجات نامهٔ خواجه عبد الله انصاری)

۲۸ – غرض صحبت

باید که غرضِ صحبت بشناسی. اگر مقصود انس است، خلقِ نیکو طلب کنی، و اگر مقصود دین است علم و پرهیزگاری طلب کنی، و اگر مقصود دنیا است سخاوت و کرم طلب کنی. و هر یکی را شرطی دیگر است. بدانکه خلق از سه جنس اند: بعضی چون غذا اند که ازان گزیر نبود؛ و بعضی چون داروکه در بعضی احوال بایشان حاجت افتد و بس؛ و بعضی چون علّت اند که بهیچ وقت بایشان حاجت نبود، لیکن مردم بایشان مبتلا شوند، و مدارا باید کرد تا

برهند. و در جمله صحبت با کسی باید که او را از تو فایدهٔ دینی بود، یا ترا از وی پیدا کردنِ حقوقِ دوستی و صحبت. (از کیمیای سعادت)

۲۹ – مثال همنشین بد و همنشین نیک

مثلِ همنشینِ بد چون آهنگر است: اگر جامه نسوزد دود در تو گیرد. و مثلِ همنشینِ نیک چون عطّار است، که اگرچه مشک بتو ندهد بوی در تو گیرد. جالینوس گوید: چنانکه تن را تب هست جانرا نیز تب هست، وتبِ جان دیدنِ گرانان است. (از کیمیای سعادت)

۳۰ – تربیت فرزند

فرزند امانتی است در دستِ مادر و پدر؛ و آن دلِ پاکِ او چون گوهری نفیس است، و نقش پذیر است چون موم، و از همه نقشها خالی است. و چون زمینی پاک است که هر تخم که در آن افگنی بروید. اگر تخمِ خیر افگنی بسعادت دین و دنیا رسد، و مادر و پدر و معلّم در ثواب شریک باشند؛ و اگر بخلافِ این بود، بدبخت شود و ایشان در هرچه بروی رود شریک باشند. نگاه داشتنِ او بآن بود که او را بأدب دارد و اخلاقِ نیکو بیاموزد، و از قرینِ بد نگاه دارد، که اصلِ همه فسادها از قرینِ بد خیزد. و او را در تنعّم و آراستنِ جامِ نیکو خوی نکند، که آنگاه از آن صبر نتواند کرد، و همه عمر در طلبِ آن ضایع کند.

(از کیمیای سعادت)

۳۱ــ نوشیروان و پیر مرد

رسمِ تخمهٔ ساسانیان چنان بود ، که هر کسی که پیشِ ایشان سخن گفتی ، یا هنری نمودی که ایشان را خوش آمدی ، بر زبانِ ایشان برفتی که «زه». در وقت خزینه دار هزار درم بدان کس دادی .

گویند روزی نوشیروانِ عادل برنشسته بود ، و با خاصگیان بشکار می رفت ، و بر کنار دهی گذر کرد . پیری را دید نود ساله ، که جوز در زمین می نشاند . نوشیروان را عجب آمد ، زیرا که به بیست سال جوز کِشته بر می دهد . گفت : ای پیر ! جوز می کاری ؟ گفت : آری خدایگان . گفت : چندان بخواهی زیست که برش بخوری ؟ پیر گفت : کِشتند و خوردیم ، و کاریم و خورند .

نوشیروان را خوش آمد . گفت : «زه». در وقت خزینه دار هزار درم به پیر داد .

پیر گفت : ای خداوند ! هیچ کس زود تر از بنده برِ این جوز نخورده . گفت : چگونه ؟ گفت : اگر جوز نکِشتمی ، و خدایگان اینجا گذر نکردی ، و آنچه از بنده پرسید نپرسیدی ، و بنده آن جواب نه دادمی ، این هزار درم از کجا یافتمی ؟ نوشیروان گفت : «زها زه». خزانه دار در وقت دو هزار درمِ دیگر بدو داد ، بهرِ آنکه دو باره «زه» بر زبانِ نوشیروان برفت . (از سیاست نامهٔ خواجه نظام الملک)

۳۲ــ خلیفهٔ عمر (رضه) و پیر زنی مسکین

زید بن اسلم گفت : شبی امیرالمومنین عمر رضی الله عنه بتنِ خویش

بعسس می گشت و من با وی بودم . از مدینه بیرون رفتیم . و در صحرا دیوار بستی بود ، و از آنجا روشنائی می تافت . عمر رضی الله عنه مرا گفت : یا شیخ بیا تا آنجا شویم و بنگریم تا کیست . رفتیم . چون بنزدیك رسیدیم ، زنی را دیدیم که دیگی بر آتش نهاده بود ، و دو کودك طفل در پیشِ او خفته ، و می گفت : خدای تعالی دادِ ما را از عمر بستاناد ، که او سیر خورده است و ما گرسنه . عمر زید را گفت که این زن باری مرا از همه خلق بخدا سپارد . تو اینجا باش تا بنزدیكِ او روم و از وی بپرسم . رفت تا پیشِ زن ، و گفت : بدین نیم شب چه می پزی درین صحرا ؟ گفت : زنی درویشم و در مدینه جای ندارم ، و بر هیچ چیز قادری ندارم ، و از شرمِ آنکه دو طفلِ من از گرسنگی می گریند و بانگ می دارند و من چیزی ندارم که ایشان را بدهم ، بدین صحرا بیرون آمدم ، تا همسایگان ندانند که از جهتِ چه می گریند ؛ و هر زمانیکه ایشان از گرسنگی بگریند و طعام خواهند ، من این دیگ را بر سرِ آتش نهم ، پندارند که من چیزی می پزم ، بدان امید بخسبند . وامروز دو روز است تا جز از آب چیزی نخورده اند ، نه من نه ایشان . عمر رضی الله عنه گفت : حقِ تست اگر بر عمر نفرین کنی . یك زمان صبر کن تا من باز آیم . پس عمر باز گشت و میدوید تا بخانۀ خویش . دو انبان بر دوش گرفته باز آمد ، و مرا گفت : بر خیز تا نزدیكِ آن سر پوشیده باز رویم . من گفتم : یا امیر المؤمنین ! باری این انبانها بر گردنِ من نِه ، تا بر گیرم . عمر گفت : یا زید ! اگر تو بر گیری ، بارِ من روزِ قیامت که بر گیرد ؟ و میدوید تا پیشِ زن آمد ، وآنچه داشت پیشِ وی نهاد . و انبانها یکی پر آرد و یکی پر از دنبه و برنج . و مرا گفت :

ای زید! تو بطلب هیزم رو. و عمر برفت وآب بیاورد، و پیشِ زن نهاد. زن کاچی بکرد و دیگ بپخت، و از شادی می گریست. چون بپخت، فرزندان را از خواب بیزار کرد. کودکان بنشستند و سیر بخوردند، و با مادر بازی می کردند. عمر اورا و فرزندانش را بخانه برد و گفت: عمر را نیز نفرین مکن و حلالش کن که خبر نداشت که تو برین صفتی. زن بگریست و گفت: بخدات سوگند می دهم که عمر توئی. گفت: بلی. بیچاره و مسکین زن گفت: خدایت بیامرزاد چنانکه ما را زنده کردی. (از سیاست نامهٔ نظام الملک)

۳۳ــ امیر سبکتگین و آهو بچه

امیر سبکتگین گفت: یکروز بر نشستم نزدیکِ نماز دیگر، و بصحرا بیرون رفتم. آهوئی دیدم ماده، و بچهٔ با وی. اسب بر انگیختم، و نیک نیرو کردم. بچه از مادر جدا ماند و غمی شد. بگرفتمش و بزین نهادم و باز گشتم. و روز نزدیکِ نمازِ شام رسیده بود. چون لختی براندم آوازی بگوش من آمد. باز نگریستم. مادرِ بچه بود که بر اثرِ من می آمد، غریوی و خواهشکی می کرد. و تا نزدیکِ شهر رسیدم همچنین مادرش نالان نالان می آمد. دلم بروی بسوخت. باخود گفتم: ازین آهو برّه چه خواهد آمد، برین مادرِ مهربان رحمت می باید کرد. بچه را بصحرا انداختم: سوی مادر بدوید. و غریو کردند، و هر دو برفتند سوی دشت، و من بخانه رسیدم.

شب تاریك شده، و اسبم بی جو بماند. سخت دلتنگ شدم. وچون غمناك در وثاق بخفتم، بخواب دیدم پیر مردیرا سخت فرهمند، که

نزدیكِ من آمد، و مرا می گفت: یا سبکتگین! بدان بخشایش که بدان ماده آهو کردی، و این بچکك بدو باز دادی، واسبِ خود را بی جو یله کردی، ما شهریرا که آنرا غزنین گویند و زاولستان بر تو و فرزندانِ تو بخشیدیم، ومن رسولِ آفریدگارم (جَلَّ جَلالُهُ). من بیدار شدم و قوی دل گشتم، و همیشه ازین خواب همی اندیشیدم، و اینك بدین درجه رسیده ام، و یقین دانم، که مُلك در خاندان و فرزندان من بماند آن مدّت که ایزد (عَزَّ ذِکرُهُ) تقدیر کرده است.

(از تاریخ بیهقی)

۳٤ – زنان را هیچ کار به از ریستن نیست

وقتی مردمِ سبزوار خواستند مسجدی بنا کنند. در سبزوار زنی بود پیر ومالدار. گفتند: باغِ این زنِ متموّله مسجد را شاید. پس برخاستند، و بدرِ سرای او رفتند. صریرِ دوكِ آن زن بشنیدند، و با خود گفتند: ازین زن که با تموّل و مکنتِ بسیار دوك ریسی می کند، خیری بر نخواهد آمد. پس بنزدِ او رفتند، و حال عرض داشتند. آن پیر زن گفت: چندانکه مسجد را زمین باید، از باغِ من جدا کنید و خط بکشید، تا من وقفنامهٔ آن بنویسم. و درین باغ درخت بسیار است. آنچه خواهید ببرید و سقفِ مسجد را از آن ترتیب کنید. اُجرتِ مزدوران را نیز چندانکه باشد من می دهم. مردمان گفتند: خدا ترا خیر دهاد، که سخاوت با دیانت تَوأم داری. اما با چنین همّت و مروّت این دوك رشتن چیست؟ گفت: صلاحِ کار زنان خانه نگاهداشتن است، و برای مشغول بودنِ زنان هیچ کار به از رشتن نیست.

(از تاریخ بیهقی)

٣٥ـ سپاس ایزد تعالی و ستایش پیغمبران

بدان ای پسر، که ایزد تعالی جهانرا بعدل بیافرید، و بأنواعِ زینتها از جماد و نبات و حیوان و خورشها و پوششها و دیگر نعمتها بیاراست، تا جود و حکمتِ خود آشکار کند. و چون نعمت بی نعمتخواره تمام نبود، انسانرا بیافرید، تا روزئ او بخورد، و از نعمتها و زینتهای جهان بهره‌ور گردد. و چون انسانرا برای تمامِ نعمت و کمالِ جود و حکمتِ خویش بیافرید، لازم آمد که ترتیبِ روزی خوردن و شکرِ روزی گفتن را باو بیاموزد؛ چه هر روزیخوار که روزی بی ترتیب و عدل خورد، سپاسِ روزی دهنده نداند؛ و این عیبِ روزی دهنده بود که روزی به ناسپاسان و بیدانشان داده باشد. و خداوند چون از عیب و نقص منزّه بود، روزیخوار را بی دانش نگذاشت، و در میانِ مردم پیغمبران فرستاد، تا راهِ داد و دانش و ترتیبِ روزی خوردن و شکرِ رازق گفتن بمردم آموختند.

پس بر مردم واجب است که حقِ رهنمای خویش بشناسند، و روزی‌بخشِ خود را منّت پذیرند، و فرستادگانِ او را از آدم تا خاتم بر حق دانند، و در دین فرمانبردارِ ایشان باشند، و در شکرِ مُنعم تقصیر نکنند، و حقِ فرایضِ دین نگاه دارند، تا نیکنام و ستوده باشند.

(از قابوس نامه)

٣٦ـ پدر و مادر

بدان ای پسر، که آفریدگار چون خواست جهان آبادان ماند، نسل پدید کرد، و پدر و مادر را سببِ وجود فرزند گردانید. پس بر فرزند

واجب است که اصلِ خود را حرمت دارد ، و تعهّد و تفقّد کند . وکمتر حرمتِ پدر و مادر آنست ، که هر دو واسطه اند میانِ تو و آفریدگار . پس چندانکه آفریدگارِ خود را حرمت داری ، واسطه را نیز درخورِ او حرمت باید داشت . و آن فرزند که خرد رهنمونِ او بود ، پدر و مادر را دوست دارد ، و هیچ گاه از فرمانِ ایشان سر نه پیچد .

حقِ پدر و مادر را اگر از روی دین ننگری ، از روی خرد ومردمی بنگر ، که پدر ومادر سببِ هستی و اصلِ پرورشِ تو اند . وچون در حقِ ایشان قصور کنی ، شایستهٔ هیچگونه نیکی نباشی . چه آنکس که حق نیکیِ اصل نشناسد ، نیکیِ فرع را هم حق نداند . و چنین کس ناسپاس باشد . و با ناسپاسان نیکی کردن از خیرگی بود .

با پدر و مادر چنان باش که خواهی فرزندانِ تو با تو باشند . و نگر تا بهرِ میراث مرگِ پدر و مادر نخواهی ، که بی مرگِ ایشان آنچه روزیِ تو باشد خود بتو برسد ، که روزی مقسوم است ، و بهر کس آن رسد که در ازل قسمت کرده اند .

(از قابوس نامه)

۳۷ — دوستی

بدان ای پسر ، که مردم تا زنده اند ، از دوستان ناگریزند ، که مرد اگر بی برادر باشد بِه که بیدوست . پس بکارِ دوستان اندیشه کن ، دوستیِ ایشان بمردمی و احسان تازه دار . و چون دوستِ نو گیری ، پشت بر دوستانِ کهن مکن . دوست همی طلب ، و دوستانِ کهن را بر جای همیدار ، تا همیشه بسیار دوست باشی .

و دیگر با مردمانی که با تو براهِ دوستی روند و نیمدوست باشند، نیکوئی و سازگاری کن، و در هر نیك و بد بایشان مشفق باش، تا چون از تو مردمی بینند دوستِ یکدل شوند. اسکندر را پرسیدند بدین مایهٔ روزگار مُلك بچه خصلت بدست آوردی؟ گفت: دشمنانرا بلطف بدوستی آوردم، و دوستانرا به تعهّد نگاهداشتم.

و اما دوستانِ کاسه و قدح را از جملهٔ ندیمان شناس، نه از جملهٔ دوستان، که ایشان دوستِ کاسه و قدحِ تو باشند، نه دوستِ تو. و بهمه حال دوست خاصّ خویشتن خود باش؛ و باعتمادِ دوستان از خود غافل مشو، که اگر ترا هزار دوست باشد، کس بتو از تو دوست تر نباشد. (از قابوس نامه)

۳۸ــ نکوکاری و احسان

ای پسر، تا توانی با خلق خدای نکوئی کن. با فقرا و بینوایان مهربانی نمای، و هیچ گاه بچشمِ تحقیر در ایشان منگر. سائل را محروم مدار. از حالِ درویشانِ نهفته حال، که روی سوال ندارند، غافل مباش، و تا توانی بایشان احسان کن. در بر آوردنِ حاجتِ نیازمندان درنگ مکن، که فرومایه ترینِ مردمان آنکس بود، که دیگریرا بدو حاجتی افتد، و تواند اجابت کردن و نکند. ضعفا را دستگیری و مظلومان را حمایت و اعانت کن. در بذلِ احسان منتظرِ سود یا عوض مباش، وهیچگاه منّت منه. عطای خود را هر چند بسیار باشد اندك شمر، و بهترینِ بخششها آنرا دان که بموقع باشد. نیکی از مستحق

دریغ مدار ، و نیکی آموز باش ، که گفته اند که « نمایندهٔ راه خیر بجا آورندهٔ خیر است » .

و بدانکه نیکی کن و نیکی‌فرمای دو برادرند ، که زمانه پیوندِ شان نگسلد. بر نیکی پشیمان مباش ، که جزای نیك و بد هم درین جهان بتو رسد. نبینی که چون با کسی احسان کنی ، در دل تو خوشی و راحت پدید آید ، و چون بدی کنی‌در دلِ تو ضُجرت و گرانی رسد ؟ پس درست شد که مُکافاتِ نیك و بد هم درین جهان بود . (از قابوس نامه)

۳۹ — حکایت روباه و طبل

آورده اند که روباهی در بیشه‌ای رفت. آنجا طبلی دید ، در پهلوی درختی افکنده. و هرگاه باد بجستی شاخِ درخت بر طبل رسیدی ، آوازِ سهمناك بگوشِ روباه آمدی . چون روباه ضخامتِ جثّه بدید و مهابتِ آواز بشنید ، طمع در بست که گوشت و پوستِ او فراخورِ آواز باشد. می کوشید تا آنرا بدرید. الحق جز پوستی بیشتر نیافت. مرکبِ ندامت را در جولان کشید و گفت : ندانستم که هرکجا جثّه ضخیم تر و آواز هائل تر منفعتِ آن کمتر . (از کلیله و دمنه)

۴۰ — علم و عمل

علم بکردارِ نیك جمال گیرد ، که میوهٔ درختِ دانش نیکوکاری و کم آزاری است . و هر که علم بداند و بدان کار نکند بمنزلتِ کسی باشد که مخافتِ راهی را می شناسد ، امّا ارتکاب کند تا بقطع و غارت مبتلا گردد ، یا بیماری که مضرّتِ خوردنیها می داند و همچنان بر آن اقدام می نماید تا بمعرضِ تلف افتد .

فایده در تعلّم حرمتِ ذات و عزّتِ نفس است . پس تعلیمِ دیگران، که اگر به إفادتِ دیگران مشغول شود ، و در نصیبِ خویش غفلت ورزد ، همچون چشمه‌ای باشد که از آبِ او همگنان را منفعت حاصل آید و او از آن بی خبر .
(از کلیله و دمنه)

٤١ – هنر هرگز نهفته نماند

هنر هرگز پنهان نماند ، اگرچه در وی مبالغت رود ، چون نسیمِ مشك که بهیچ چیز نتوان پوشانید . هرچند در مستور داشتنِ آن جدّ رود ، آخر راه جوید و جهان معطّر گرداند .

عاقل همیشه در کسبِ هنر کوشد و ذکرِ نیکو باقی گذارد . و اگر در تحمّلِ آن خطری باید کرد ، و مثلاً سر در باید باخت ، پهلو تهی نکند ، زیرا که باقی را بفانی خریده باشد ، و اندکی را ببسیار فروخته .
(از کلیله و دمنه)

٤٢ – شیخ شبلی و دزدان

شیخ شبلی را حکایت کنند که در یکی از سفرها دزد بر کاروان زد ، و هر کسی را در غمِ مال فغان و خروش بر خاست مگر او ، که همچان ساکن و صابر بود ، و خندان و شاکر ، که مُوجبِ تعجبِ سارقان گشته . وجهِ آن باز پرسیدند . گفت : این جماعت را مایهٔ بضاعت همان بود که رفت ، خلافِ من که آنچه داشتم کَمَا کَانَ باقی است .
(از منشئات قائم مقام)

٤٣ – تعرض نادان بدانا

تعرّضِ نادان بدانا حکایتِ شخص ناییناست ، که در کوی و معبر

بر گنج و گوهر گذرد، و زادهٔ صدف را پارهٔ خزف فرض کرده مانندِ حصا بر نوکِ عصا عرض دهد. چه اگر قوتِ بصر می داشت، آنچه به پی می سپرد بجان می خرید و بسر می گذاشت.

(از منشئات قائم مقام)

٤٤ — صدق سخن

نظرِ بزرگان بر صفای باطن است، نه طرازِ ظاهر. سخن از صدقِ عقیدت باید، نه لطفِ عبارت. گفتهٔ ناسزای شبانی مقبولِ حضرتِ سبحانی شد، و تصحیفِ بلالِ حبشی مطبوعِ رسولِ قُرَشی گشت. آنانکه تجمل دارند، طرازِ تصنّع دانند، کسوتِ خود نمائی پوشند، فتنهٔ خود آرائی گردند، زمرهٔ خود فروشانند، نه فرقهٔ خرقه پوشان، که به صورت ژنده اند، به معنی زنده. از خود رسته اند، به بیخودی پیوسته.

(از منشئات قائم مقام)

٤٥ — تحسّر بر ایّام جوانی

اکنون که عهدِ مشیب فراز آمده و فرازِ عمر به نشیب رسیده، بهارِ زندگانی را نوبتِ خزان است، و بادِ حسرت از هر طرف وزان. شاخِ قوی در هوای پستی، بیخِ امل را آهنگِ سستی. جوانی رفته، نوانی آمده. نَفَسی مانده، هوسی نمانده. عمری بغفلت گذشته، پشتی به خجلت خم گشته. حاصلِ زندگی مایهٔ شرمندگی دارد، و منزلِ جسم و جان در کوی درماندگی. نه طاقتِ طاعتی که دل را به امیدِ آن نویدی دهد، نه قدرتِ خدمتی که قامتِ خمیده را بشوقِ آن راست سازد. نه پائی که برای ضراعت برخیزد، نه دستی که بدامانِ شفاعت آویزد. نه

جانی که درخورِ نثار آید ، نه دلی که کس بکار آید . در سینه ام افسرده دلی هست ، ولیکن آندل که توانم بکسی داد ندارم . ولی تا از حیاتِ روان رمقی باشد ، و از کتابِ بقا ورقی ماند ، محال است و خلافِ عقل نَفَسی جز هوسِ خدمت زیستن ، و بارِ سر بی هوای طاعت کشیدن . (از منشئات قائم مقام)

۴۶ — تیمور لنگ و مور

تیمور لنگ در یکی از جنگها شکست خورده از اسپ افتاد و گریخت و خود را در خرابه زاری پنهان کرد . در حالیکه غرقِ نومیدی و حیرت گشته بانجامِ روزگارِ خود فکر می کرد ، چشمش بموری افتاد که دانهٔ گندمی را با خود ببالای دیوار می برد . این جاندارِ ضعیف چندین بار از دیوار بزمین افتاد ، ولی توشهٔ خود را از دست نداد ، و از پیروی مقصدِ خود دست نکشید ، تا پس از شصت بار افتادن ، سر انجام ببالای دیوار در آمد و بمقصد خود رسید . تماشای اینحال تیمور را دیگر گون ساخت ، و گوئی در خواب بود بیدار شد ، و فریاد زد ! ای تیمور آیا از یك مور هم ضعیفتر و عاجز تر هستی ؟ این بگفت و خود را از خرابه بیرون انداخت . و بلشکر گاه رسانیده با یك تهوّرِ شیر آسا خود را بر دشمن زد ، و سپاهیان را دل قوی گشته بیکبارگی حمله کردند و دشمن را شکست دادند !

(از «راه نو» جلد دوم)

۴۷ — اسرار رود

دخترِ پاکدلی در لبِ رودی نشسته ، ریزشِ آب و غرّشِ موجهای

آنرا تماشا می کرد و خود بخود می گفت : ایکاش این آب زبانی داشت و اسراری را که در سینهٔ خود دارد بمن فاش می نمود ! ایکاش این آب بمن اظهار می کرد که با این جوش و خروشِ دائمی چه مقصدی را تعقیب می کند و چه راهی را می پیماید .

ناگاه از میانِ امواج صدائی بلند شد و چنین گفت : ای دخترِ پاك سرشت ! مقصدیکه من تعقیب میکنم عبارت از رسیدن بجانانِ خویش یعنی اوقیانوس است . هزاران سالست که من این راه را با جوش و خروش می پیمایم ، تا خود را بآغوشِ دلدادهٔ خویش برسانم ، و در سینهٔ روح پرورِ او جای گزینم ، و با وی یکدل و یکجان بشوم ! هیچ چیز مرا از تعقیبِ این مقصد و این آرزو باز نداشته و نخواهد داشت ! انسانها مجرای مرا بارها تغییر دادند و قسمتی از اعضای بدنِ مرا بریدند ، و از من جدا کرده در چاهها و گودالها و حوضها حبس نمودند ، ولی من از تعقیبِ مقصد خود سر باز نزدم و خسته نشدم ، من حسِّ بدخواهی و خودپرستی را در قعرِ امواجِ خود دفن کرده ام ! من بخل و حسد را نمی شناسم و همه را از فیضِ خود سیراب می سازم ! من بقوّهٔ استقامتِ خود ، با این قطره های لطیفِ خویش کوهها را شگافتم ، سنگها را ریگ ساختم ، و بیابانها را نوردیدم ! این سنگپاره که تو اکنون روی آن نشسته بمن تماشا می کنی ، یکی از آن سنگهاست که از آغوشِ کوهها برکنده با خود آورده ام . آیا این نشانی از قدرت و توانائی من نیست ؟

اینست آن سرّی که من در سینهٔ خود پنهان داشتم و اینك آنرا پیشِ تو فاش کردم ! برخیز و آنرا در شاهراهِ زندگی رهنمای خود ساز !

(از «راه نو» جلد دوم)

۴۸ — سیاحت نامهٔ ابراهیم بیگ

(۱)

ابراهیم بیست سال بود که پدرش وفات کرده. در دمِ واپسین پسرش را بزبانی که از چنان پدری سزاوار است مخاطب داشته اینگونه وصیّتش می کند که: «ای فرزندِ گرامی! آنچه وظیفهٔ پدری بود من در بارهٔ تو ادا کردم. بعلاوهٔ زبانهای ملّی و مادر زاد از السنهٔ خارجه و فنونِ متداوله، که امثالِ ترا درکار، و امروزه هنرِ مرد هست، بتو تعلیم دادم، و همه را به اقتضای زکاوت فطری به نیکوئی یاد گرفتی، و در پاکئ اخلاق و عفت و دیانتِ تو نیز، حمد خدای را، حرفی نیست؛ در این خصوصات من از تو خوشنود و راضی هستم، خدای از تو راضی باشد! ولی اکنون که شمعِ حیاتِ من نزدیك بخاموشی است چند وصیّت بتو دارم، درست گوش کن، تا رستگارِ دو جهان باشی:—

اول — مادرت را بعد از خدا بتو می سپارم. خود بعد ازین خواهی دانست که من و او در تربیتِ تو چه زحمتها کشیده ایم.

دوم — از میرزا یوسف عمو که معلّم و مربّئ تو بود متوجّه باش، که بعد از پدر و مادر احترامِ معلّم واجب و لازم است؛ خصوصًا یوسف که مردِ امین و متدیّن و نیکوکار و صداقت شعار است، و از آغازِ عمرِ خود با ما بوده؛ او را از اهل خانهٔ خودمان بشمار باید گرفت.

سوم — هیچ وقت عاداتِ حسنهٔ ملیّه را از دست مده. بعض نانجیبانِ بیغیرت از ایران بد می گویند، باور نکن، همه دروغ است. اگر فی المثل همه راست هم باشد، تو با آنان در بدگوئی از وطن همزبان مباش.

چهارم — رازِ خود را از همه کس پنهان دار مگر از دوستِ مجرَّب پاك فطرت که آن هم در حکمِ کیمیاست .

پنجم — از مردمانِ چاپلوس که سخن از روی تملّق می گویند برحذر باش . هرکس روبروی ترا تعریف و ستایش کند ازو بفرسنگها بگریز ، زیرا که بعلاوهٔ تمنائی که از تو دارد ترا بگریوهٔ غرور و خود بینی که بدترینِ صفاتِ مذمومهٔ انسانیه است نیز می اندازد ، و ترا بدرجهٔ تکبّر که از همه دردها بدتر است مبتلا می سازد .

ششم — کم برو و بگذار که بسیار بیایند ، یعنی زیاده از مهمان رفتن به مهمان آوردن راغب باش . زینهار ترکِ نماز و فرائض مکن . در سخاوت افراط منمای ؛ نه آنقدر بده که مشهور باشی ، و نه آنقدر مده که معلوم شوی ؛ یعنی اگر مشهور باشی از هرطرف گدایان بتو روآرند ، اگر ندهی دشمنِ تو باشند . این سخن در حقِ فقرا نیست ، در بارهٔ قرضخواهانِ متملّق است . هرکس هرچیز بگوید ، اگر باور و قبول نداری ، بحث و معارضه نکرده دم ببند . و بتو در نهایتِ تاکید وصیّت می کنم تا شش هفت سال تجارت مکن . الحمدلله وسعت معیشت داری ، بخور تا رسیدن سی سالگی ؛ و در ظرف این مدت بهر طرفِ دنیا که دلت خواهد به سیاحت برو . برای این سیاحت یکهزار لیرا جداگانه بنامِ تو در دفتر نوشته ام که دخل به ورّاث دیگر ندارد ؛ امّا سیاحت را منحصر بدیدنِ خرابی و آبادانی شهرها مکن . در هرجا چند روزی بمان ، و وضعِ معیشت و زندگانیٔ تمامی سکنهٔ آن ملك را بدقّت رسیدگی کن ، و از ایستاتستك تجارتِ سالیانهٔ آن مملکت آگاهی حاصل نمای ، تا بدانی که ممالكِ خارجه بآنجا چه متاع و محصولات میرسد ،

و سالیانه از آنها چه قدر بفروش می رود ، و همچنین از امتعه و محصولاتِ آن ملك سالیانه چه قدر بخارج می رود . بهر شهری که رسیدی ، یك دو نفر مردمانِ درست کار و معتبر پیدا کرده با ایشان دوست باش ، تا همه وقت با تو طرفِ مکاتبه و مراسله بشوند . درین سیاحتِ خود ، اگر زنده باشد ، یوسف عمو را همراه ببر ، که در شداید از تو پرستاری کند .

در این شهر دوستان مرا می شناسی ، بیش از من در حقّ ایشان احترام کن . از کسانیکه با من دوست نبودند دوری گزین ، زیراکه من در انتخابِ دوست برای خود بس زحمتها کشیده ام ؛ شناسائی مردمان و تجربهٔ ایشان متوقفِ خیلی زحمت و در واقع هنر است . در سیاحت بهر بلد که رسیدی تاریخِ ورود و خروج خود را با تمامی مشهوداتِ یومیه در دفترِ بغلیٔ خود بنویس ، یك وقتی میرسد که بکار آید . باقی وصایای شرعیه را در وصیتنامهٔ خود یکان یکان نوشته ام ، اکنون ترا بخدا سپردم » . (از سیاحت نامهٔ ابراهیم بیك)

٤۹ — سیاحت نامهٔ ابراهیم بیگ

(۲)

باری رسیدیم بشهر . در کاروانسرائی که معروف به سرای بزرگ است منزل گرفتیم . چون فرش و سایر مایلزم نداشتیم به دالاندار گفتم : ما غریب این دیاریم ، از اسباب و مایحتاج چیزی همراه نداریم ، شما از بازار قدری اسباب از قبیلِ فرش وغیره بهر قیمتی که باشد برای چند روزهٔ اقامتِ ما کرایه کنید . گفت در اینجا همچنان قاعدهٔ نیست ، أمثال این چیزها را بکرایه نمی دهند ، من از خانهٔ خود هرچه لازم

دارید می آورم . واقعاً هرچه لازم بود تدارك کرد . وجـهِ کرایهٔ اسبها را بجلودار دادم ، رفت . دیدم وقتِ نماز می گذرد ، آفتاب نزدیك بغروب است ، بتعجیل تجدیدِ وضو کرده نماز را خواندم ؛ پس ازان چائی و مختصر شامی خورده خوابیـــدیم ، که بلکه از رنجِ راهِ پنجروزه که در مـدّتِ بیست روز طی کرده بودیم بیاسائیم . شب را آسوده خوابیدیم ؛ وقتی بیدار شدیم که آفتاب یك نیزه بلند شده بود . سماور را آتش کرده یوسف عمو را گفتم ، تا جوشیدنِ آبِ سماور قدری نان و پنیر خریده بیاور ، تا برای شکستنِ ناشتا لقمهٔ بخوریم . یوسف عمو رفت ، پس از چندی قدری نان آورد ، اما پنیر نبود . گفت بغیر از دکان خبّازی همهٔ دکانهای شهر بسته است ، نمی دانم چه روز است . یکی از حمّالانِ کاروانسرای را صدا کرده پرسیدیم ، که چرا دکانها بسته است ؟ گفت بمناسبتِ بودنِ روزِ جمعه . بسیار خوشم آمـــد که درین شهر آیینِ مسلمانی رواج دارد . به به ، آفرین بمسلمانئ مردمِ این شهر ! چائی با نان بی پنیر خوردیم . در نزدیکئ منزلِ ما یك نفر تاجر از اهلِ مملکت حجره داشت . دیدم او حجره اش را گشاده است . ولی بأندك فاصله دیدم دو سه نفر دیگر نزد او آمدند . آن هم برخاسته حجره را بست که بروند . پس از چند قدم که صحبت کنان می رفتند ، یکبار استاده بما سلام کردند . یکی در نهایتِ ادب گفت : بشما عرضی داریم ، اگر قبول فرمائید . گفتم فرمایش کنید . گفت معلوم است که شما تازه وارد شده اید ، قاعدهٔ این مملکت را نمی دانید . روزهای جمعـه دکانهای این شهر همه بسته می شود ؛ لهذا در شهر کسی نیست ؛ ما نمی خواهیم که شما بحالتِ غربت در شهر تنها بمانید ؛ خواهش

داریم که لطف فرموده امروز را مهمانِ ما باشید، تا خارج رفته تفرّجی بکنیم. دیدم تکلیفِ شان خالص و بی‌ریاست. گفتم بچشم، از غریب نوازیٔ شما بسیار متشکّرم. برخاسته بهمراهیٔ ایشان صحبت کنان از دروازهٔ شهر بیرون شدیم. در خارجِ دروازه رودخانهٔ بزرگی دیدم که همه جا از فراز بسوی نشیب در نهایت جوش و خروش روان است. لطماتِ آب بسنگهای بزرگ که درمیانِ رودخانه افتاده است برخورده شبانگاه صـــدای آن تا نیم فرسنگی شهر را فرا می گیرد. دیدم در دو ساحلِ رودخانه عجب هنگامهٔ است. در هرسو از هر صنف مردمِ شهر جوقه جوقه، دسته بدسته، باهم نشسته اند. قدری دورتر از هر دسته بساطِ غلیان و چائی پهن است، و از یکطرف نیز دیگهای پلو و آش برپا است؛ بسیاری ازان جماعت عبا و سرداریهای خود شان را، که اغلب آستارِ آنها ماهوتِ گلی بود، روی درختان انداختـــه در کمالِ آزادی و استراحت نشسته اند. در یکسو خوانـنده و سازنده، و در یکطرف کُـشتی گیری، و در سمت دیگر انواعِ بازیها ست؛ تمامِ مردمِ شهر مشغولِ عیش و نشاط اند. خلاصه منظرهٔ بسیار نیکو و غریبی بود، از پیشِ هر دسته که می گذشتیم یارانِ ما تعارف می کردند، که بسم الله، بفرمائید؛ ایشان هم بجواب «سلامت باشید» اکتفا کرده می گشتند؛ اما زیاده بر سی صد جا این تکلیف و تعارف از طرفین شد، گویا عادتِ مملکت بر این بوده است. بهر حال پس از طیٔ این عقبات رسیدیم بلبِ حوضِ کوچکی که جمعی هم در آنجا نشسـته بودند. چون ما را دیدند برخاسته به یگانگی سلام دادند. معلوم شد که این دسته رفقای میزبانانِ ما هستند. جواب سلام را داده نشستیم، ما را یاران معرفی

کردند ، تعارفاتِ رسمیه از طرفین بعمل آمد . از بنده پرسیدند «کجائی هستید ؟» گفتم «ایرانی ، ولی در خارجِ وطن مسکن داریم» . گفتند «در آن صفحات نیز همچنان جای با صفائی هست ؟ مردمانش نیز ذوق و صفائی ازین قبیل دارند ؟» گفتم «نه ، در آن صفحات طبیب بسیار است ، این گونه دردها زود معالجه می کنند» . یکی تعجّب کنان گفت : چه طور؟ گفتم «بلی در آن صفحات اینگونه دردها نیست» . گفت : مگر ما بیماریم ؟ گفتم «بلی ، این حالت نوعی از جنون است» . دیدم که اوقاتِ بعضی از ایشان تلخ شد . گفتم : آقاجان ، هرچه از من دیده و بشنوید بلطف در گذرید ، من غریب هستم ، یا اینکه بانصاف جواب بدهید . دیروز من بشهرِ شما وارد شدم ، در نزدیکیٔ شهر از گرفتارانِ دردِ جذام قریهٔ تشکیل شده است . حالتِ مسکنتِ آنان را همه دیده اید ، که از دیدنِ آن من بخدا پناه می برم . معلوم است که اینان اهلِ وطن و برادرانِ دینیٔ شما هستند . پس شما را لازم بود که اوّل برای معالجه و پرستاریٔ آنان ، که در دورهٔ اوّل علاجش سهل است ، مریضخانهٔ بنا نمائید ، که آن برادران و هموطنانِ خودتان در آنجا معالجه شده ، بدان حالتِ پریشانی مانندِ وحوشِ بیابانی درین غارها و پایهٔ کوهها زیست نکنند . من درست حساب می کنم ، درین لبِ جوی که برای خودتان تفرّج گاه قرار داده اید اقلاً سه هزار جمعیّت هست ، و رویهمرفته هر کدامی از اینان نیز امروز دست کم یکقران خرج دارید ، که جمعِ آن سیصد تومان می شود ، این مبلغ در ظرفِ شش ماهِ ایامِ بهار و تابستان که شما هر هفته مشغولِ عیش و نشاطید ، بشش هفتهزار تومان سر می زند ، که محو و تلف می شود . عجب است

که ازین اسراف و بیعاری بر خود می بالید ، و این یکی را لذت می شمارید . حیف صد حیف ! یکی از آن میان سر برآورد و گفت : مهمان برادر ! مجلس را افسرده مکن ؛ سایرین دندان افشرده لب می گزیدند . من هم خود را ضبط کرده لب از آن مقوله فرو بستم ، ومتشکرم از اینکه پای کوتك درمیان نیامد . سرِ صحبت را برگردانیدیم . نزدیك بغروب بود ، که دیدم بیکبار سرِ دیگهای پلو و چلو از هرسو باز گشت ؛ صدای کفگیرها از ساحلِ یمین و یسارِ رودخانه بفلك بلند شد ؛ صدای مهیبِ جریانِ آبِ رودخانهٔ بدان بزرگی ناشنیده ماند . طولِ این تفرّجگاه تقریباً دو میل مسافت است ، که مردمِ شهر پهلو بپهلو نشسته بودند ؛ پس از بر چیده شدنِ سُفرها هر کس بطرفی کشیده ، قدری بغروب مانده ، بتدریج صفوفِ تفرّج کنندگان متفرّق شده ، دسته بدسته بجانبِ شهر گذاشتند ؛ ما نیز راهِ منزلِ خودمان را پیش گرفتیم . پس از رسیدن بمنزل ، تحقیق کردیم که مردمِ شهر از دیرگاهی این عادت را داشته اند ، بسببِ محدود بودنِ فکر و خیالاتِ شان ابداً بتوسیعِ دائرهٔ تجارتِ مملکتِ خود شان نکوشیده ، عمرِ شان را بدینگونه غفلت بسر می برند ؛ بلکه همگی از روزِ پنجشنبه بتدارکِ تفرّجِ روزِ جمعه مشغولند ؛ اینها همه علامتِ بیکاری و بیخبری است . روزهای شنبه نیز کارِ شان بصحبتِ تفرّجِ روزِ جمعه می گذرد ، که فلان دسته چنین آمد و چنان رفت ، فلان کس همانجا بود ، ما چلو با فلان خورش پخته بودیم ، آنان تنها پلو داشتند .

۵۰ ــ دلاك بغداد

راویانِ اخبار و ناقلانِ آثار چنین روایت کرده اند که در ایامِ

خلافتِ هارون الرشید در بغداد دلاّکی بود، علی صقال نام؛ استادی ماهر و چیره دست، که چشم بسته سر تراشیدی و مورچه پی زدی؛ هیچ کس نماند که سرش را نتراشیده. از کثرتِ مشتریان و ازدحامِ دکان، گستاخی بر او عارض شده، و غرورش برآن داشت که بجز بزرگان کسی را محلّی نمی گذاشت؛ و بجز سرِ سرشناسان و پول خرج کنان سری نمی تراشید.

معلوم است هیزم همیشه در بغداد گران است. هیزم فروشان بدرِ دکان علی صقال می آمدند، که جمعیت از همه جا بیشتر بود، تا هیزم را از دیگران گرانتر بفروشند. از قضا روزی هیزم کشئ ناشی، از استادئ علی صقال بی خبر، بارِ هیزمی بر خر، از راهِ دور بیامد، و به علی صقال گفت «بیا، این چوبها را بخر». علی صقال از شنیدنِ لفظِ چوب نادرستئی بخاطر آمده بهیزم فروش گفت «بسیار خوب، فلان مبلغ می دهم، و هر چه بر روی خرِ تست می خرم». هیزم فروش قبول کرد: صیغهٔ بیع جاری شد. چون بارِ خر را بر زمین نهاد، و بها خواست، علی صقال گفت «تو همه چوبها را تحویل ندادی، تا بها بستانی: پالانِ خرت نیز از چوب، و آن هم داخلِ معامله است». هیزم فروش سراسیمه شد که چوبِ خر کجا و چوبِ پالانِ خر کجا؟ گفتگو دراز کشید، مناقشهٔ عظیمی برخاست. آخر الأمر علی صقال بارِ خر و پالانِ خر را گرفت، و هیزم فروش را دست تهی روانه کرد که «هر کجا دلت می خواهد، برو». هیزم فروش پیشِ قاضی دوید. قاضی از علی صقال واهمه داشت: روی نشان نداد. بنزدِ مفتی رفت. مفتی مشتریٔ علی صقال بود، حواله بشیخ الاسلام نمود. هیزم فروش

دست بدامانِ شیخ الاسلام زد : شیخ الاسلام گفت « در آیاتِ کتاب و اخبارِ سنّت در این مسئله نصّ صریحی نیست تا بشرع و نقل ، حکمِ قطعی در این باب توان کرد » . هیزم فروش از میدان در نرفت . عریضهٔ نوشت و در روزِ جمعه ، در وقتِ رفتنِ خلیفه بمسجد ، بالذّات بدستِ خلیفه داد . داد رسی و عدالتِ خلیفه را شنیده اید : او را بحضور طلبید . هیزم فروش بخاك افتاد ، و دست بر سینه ، منتظر حکمِ خلیفه بایستاد . خلیفه گفت : ای مردِ عزیز ! درین دعوا ، لفظاً حق با علی صقال ، و معناً با تست ، اما چون احکامِ شریعت بلفظ قائم ، و عقدِ بیع و شری با لفظ جاری می شود ، پس لفظ مناطِ اعتبار است ، و گر نه احکامِ شرع بی قوام ، و امورِ عامّه بی نظام ، بلکه معاملاتِ مردم مهمل و معطّل می ماند ، و اعتمادِ افراد و آحاد بیکدیگر از میان بر می خیزد . در عقدِ بیع ، لفظ « همهٔ چوبها » ذکر شده است . لهذا باید همهٔ چوبها (از حیثیّت اینکه لفظ « همهٔ چوبها » ذکر شده است) از آنِ دلاك باشد ، و پالانِ خرِ تو چون چوب است ، پس از آنِ دلاك می شود . أمّا آنگاه خلیفه هیزم فروش را پیش خواند و بسر گوشی سخنی چند باو بگفت که کسی نشنید ؛ و هیزم فروش را خرّم و خرسند با خرِ بی پالان روان کرد .

بعد از چندی مانندِ کسیکه هیچ نقار و شکر آبی با دلاّك نداشته باشد ، بدکانِ وی آمد که « خوب ، استاد دلاك ! اَلْمَاضِیْ لاَ یُذْکَرُ اکنون نظر باشتهار و نامداریٔ تو ، من و یکی از رفقایم می خواهیم لذّتِ استادی و مهارتِ ترا دریابیم . سرِ مارا بچند می تراشی ؟ » علی صقال ، بیخیال ، باو به طیّ مُزد برخاست . چون سرِ هیزم فروش

پاك و پاکیزه تراشیده شد، دلّاك پرسید که «رفیقت کو؟» هیزم فروش گفت «اینك، اینجاست؛ می آورم». پس از دکان بیرون آمد، و افسارِ خر را که بدان نزدیکی بسته بود بگرفت، و بدکان کشید که «اینك رفیقم: بیا سرش را بتراش». علی صقال برآشفت که «سرِ مثل توئی تراشدن برای من کم بود که سرِ خرت را هم بتراشم؟ شوخیت گرفته است یا ریشخند می کنی؟ برو، گم شو، وگرنه ترا با همین خرك بدرك می فرستم». این بگفت و هیزم فروش را از دکان براند.

هیزم فروش شکایت بخلیفه برد. خلیفه سرهنگی بفرستاد، وعلی صقال را باسباب سر تراشئ او فی الفور بیاوردند. خلیفه روی بدو نمود که «چرا سرِ رفیقِ این مرد را نمی تراشی، مگر قرارِ تو بتراشیدنِ دو سر نبوده است؟» علی زمینِ خدمت ببوسید که «امیر المومنین! راست است، امّا تا کنون، خر رفیقِ انسان نبوده است: رفاقتِ انسان (وانگی اهلِ ایمان) با خر که تصوّر میتوان کرد؟» خلیفه بخندید که «راست است، تاکنون پالان کجا جزوِ هیزم بوده است؟ اشتمالِ چوب رابچوبِ پالانِ خر که تصوّر توان کرد؟ سر از این حیثیّتِ که سر است، داخلِ مقاوله است، چون غرضِ اینمرد از سرِ رفیق، سرِ خرِ اوست، پس سرِ خرش را باید بتراشی، وگرنه سزای خویش خواهی دید». پس علی صقال با مبالغئ صابون سرِ خر را در حضورِ خلیفه و سایرِ حُضّار، با ریشخند و استهزای ایشان، سراپا بتراشید، و خلیفه هیزم فروش را بانعامی فراخورِ حالِ وی روانه ساخت؛ و آوازهٔ عدالت و دادِ خلیفه بهمهٔ بغداد پیچید. (از سرگذشت حاجی بابا)

گفت و شنود فارسی

(نگارش آقای پور داوُد)

۵۱ – گردش

(۱)

ك * – امروز هوا بسیار خوب است. میل دارید بگردش برویم؟

ف * – آری (بلی) نزدیكِ غروب کردنِ آفتاب، تقریباً در ساعتِ شش که هوا خنك تر می شود خواهیم رفت.

ك – بکجا خواهیم رفت؟

ف – بهر کجا که بخواهید.

ك – پیاده خواهیم رفت یا سواره؟

ف – این بسته باین است که بکجا می رویم. اگر بکنار دریا می رویم، لابد پیاده خواهیم رفت، زیرا که خیلی نزدیك است.

ك – راستی، خوب است که پیاده برویم. امروز هیچ راه نرفتم؛ هر روز که راه نمی روم در شب خیلی بد می خوابم.

ف – من هم هر روز چند ساعت راه می روم، ولی نه بأندازهٔ که خسته شوم. در هوای گرم و سنگین بمبئی نمی توان مثل ممالك سرد و خوش هوا زیاده راه رفت.

ك – حالا ساعت شش است. خوب است آهسته آهسته برویم.

ف – یك کمی صبر کنید، که کلاه و چوبدستئی (عصا) خود را بردارم.

---

* ك = کیخسرو ؛ ف = فرُّخ

ک - من هم دوربینِ عکّاسی را بر می دارم. شاید در آنجا عکسی برداشتیم.

ف - هر چند که ازینجا تا کنارِ دریا راهی نیست، ولی چون راه هنوز ساخته نه شده و صفائی ندارد، دور بنظر می رسد. امّا صحبت کنان بد نخواهد گذشت. اگر هم قدری ریگ توی اروسیٔ ما رفت، اهمیّتی ندارد. در کنارِ دریا پاهای خود مان را خواهیم شست.

ک - همان طوری که گفته بودید، صحبت کنان متوجّهِ راه نشدیم، زود بمقصد رسیدیم. چه دلکشاست! باین می ماند که خورشید در آخرِ روز از سر کارِ خود برگشته در آنطرفِ دریا آب تنی می کند.

ف - حقیقةً که منظرۂ بسیار قشنگی است. خورشید مثلِ مشعل سرخ بنظر می رسد. اگر به یك بچه بگوئیم که این مشعل حالا بدریا افتاده خاموش می شود، باور خواهد کرد.

ک - آنجا را نگاه کنید. یك دستۂ پارسیان نظر بآخرین اشعۂ خورشید انداخته عبادت می کنند.

ف - راستی راستی، پرستش بسیار ساده و معقولی است، در کنار دریای موّاج، روبروی آخرین پرتوِ مُلائمِ آفتاب، در فضای آزاد، انسان قهراً بیك عالمِ روحانی منتقل می شود، و میل می کند که خدای خود را بکلماتِ ستایش و پرستشِ خود مخاطب ساخته، ارتباط معنویٔ خود را باو بگوید.

ك - یك کشتی از دور دیده می شود ، یعنی دودی از دور بلند است ، و این علامتِ کشتی است. شاید ، بقولِ شما ، همان مشعلِ خورشید باشد که حالا در آب خاموش شده دودش بلند است.

ف - این چشم اندازِ دلفریبِ دریا شما را به تصوّراتِ شاعرانه انداخته است. شاید هم بگوئید خورشید به خُمِ رنگریزیِ دریا فرو رفته ، کفی از رنگها بیالا پاشیده ، آنطرفِ آسمان را زرد و سرخ و نیلگون کرده است.

ك - قایقهای ماهیگیران با بادبانهای سفید بسیار قشنگ است.

ف - آری ، منظرهٔ قایقهای آن بیچارگان حالا در این کنارِ دریا ، و فردا صیدِ آنان در کنارِ سفرهٔ ما مسرّت بخش است. ولی خود آنان چنین مسرّتی ندارند ، بلکه جانِ شان در خطر است. در هفتهٔ گذشته سه قایق با ماهیگیران غرق شدند. فقط یکی از آن ماهیگیران شنا کنان خود را به قایق دیگر رسانده جان بدر برد.

ك - کم کم هوا تاریك می شود. خوب است برگردیم. امشب یکی از دوستان را در ساعت هشت و نیم از برای شام دعوت کرده ام. شما هم اگر وقت دارید ، شام را با ما میل کنید.

ف - مرحمتِ شما زیاد ، من هم اتّفاقاً امشب را نزد یکی از دوستان برای شام دعوت دارم. فردا باز ساعتِ پنج و نیم بعد از ظهر بخدمت خواهم رسید ، که باهم بگردش برویم.

٥٢ - یك كاغذ و جوابش

(۲)

ك - از رفیقِ تان بهرام که در ماهِ گذشته با پدرش بمصر رفته خبری دارید؟ درین مدّت هیچ کاغذ بشما ننوشته است؟

ف - خوب شد که یاد آوردید. دیروز صبح یك کاغذِ او از مصر رسیده است، و با خود همراه دارم، از برای‌تان می خوانم. دیروز صبح فرّاشِ پُست در ساعتِ هشت کاغذی بنوکرِ ما داد. نوکرِ ما آن را بداد بپدرم. پدرم بدونِ آنکه سرِ پاکت را بخواند آن را باز کرد. دید مطلبِ کاغذ راجع بخودش نیست. پس از آنکه روی پاکت را خوانده، دید که باسمِ من است، بمن گفت: این کاغذ مالِ تو است، ولی می توانی بگوئی که آنرا فرستاده است. من مثل اینکه به دلم افتاده بود، فوراً گفتم بهرام از مصر فرستاده است. گفت: آفرین! همین طور است. آن کاغذ این است:

قاهره ۱۵ اردیبهشت ۱۳۱۲

دوست عزیزم، قربانت گردم!

امیدوارم حالتان خوب باشد، و مرا فراموش نکرده باشید. من همیشه بیادِ شما هستم. درین مدّت نتوانستم بشما کاغذ بنویسم، زیرا که پس از ورود بمصر هر روز مشغولِ دیدنِ چیزِ تازهٔ بودیم. چنانکه می دانید در روزِ چهارمِ فروردین با یك

کشتیِ ایتالوی بطرفِ مصر حرکت کردیم. در راه بسیار خوش گذشت. دریا بسیار آرام بود. فقط یك روز بعد از ظهر دریا قدری کولاکی بود، ولی چندان سخت نبود. کشتیِ ما بسیار بزرگ و پاکیزه بود. غذا هم بسیار بود. مسافرینِ کشتی بیشتر از پانصد نفر می شدند. از هر مملکتی چند نفر بودند. تقریباً بیست نفر ایرانی بودند. بسیار مردمانِ شوخ و خوش صحبتی بودند. تمام راه را با خنده گذراندند. مصری و یونانی و روسی و انگلیسی و آلمانی و فرانسوی و ایتالیائی و اسپانیولی و هندی و ژاپونی و چینی هم بسیار بودند. در هر گوشهٔ کشتی زبانی شنیده می شد. فارسی و عربی و گجراتی و بنگالی و زبانهای اروپائی و زبانهای گوناگونِ مشرق حرف می زدند. از هر دینی یك دسته در آنجا بودند: زرتشتی و هندو و بودائی و یهودی و عیسوی و مسلمان، همه مثلِ اعضاء یك خانواده در آن کشتی با همدیگر مهربان بودند. دو ترك و سه ارمنی هم همراه بودند. درمیانِ این همه سرنشینانِ کشتی من با یك ایرانی شیرازی همسنِّ خودم خیلی انس گرفتم. اسمش جواد اسفندیاری است. پدرش از تاجرهای معتبر است. فرانسه هم می داند. تجارتخانهٔ پدرش در اسکندریه است. در اسکندریه یك هفته ماندیم. هر روز جواد می آمد، مرا بگردش می برد. پدرش هم با پدرِ من آشنا شد. چندین بار مهمانِ شان بودیم. خیلی بما مهربانی کردند. اسکندریه بندرِ بزرگی است. کشتیها

از هر طرف در این جا لنگر انداخته اند. خیلی دیدنی است. گرچه عربی نمی دانم، اما در این جا بهر که بر می خوریم چندین زبان حرف می زند. در هیچ جا از برای زبان سخت نمی گذرد. پس از یك هفتهٔ گردش در اسکندریه، رفتیم بقاهره. یك روز شتر سوار شده بدیدنِ اهرامها رفتیم. واقعاً تماشائی است. خیلی جای شما خالی بود. پس از برگشتن از مصر آنچه دیده ام زبانی از برای شما تعریف خواهم کرد. خدمتِ همه دوستان سلام می رسانم، بخصوصه سلامِ مرا به کیخسرو برسان. بعدها بهر جا که رفتیم یك کارت برای شما خواهم فرستاد.

دوست شما بهرام نوذر

ك - شما باو جواب نوشتید، و آدرسش را دارید؟

ف - من امروز باو جواب نوشتم، ولی هنوز نفرستادم. فردا که روز پست است خواهم فرستاد. آدرسش را در روی پاکت نوشته است: بتوسّطِ تجارت خانهٔ اسفندیاری در اسکندریه. لابد از قاهره باسکندریه بر می گردند. چون پدرش در مصر کارِ تجارتی دارد، گمان می کنم مدّتی در آنجا بمانند. جوابی که باو نوشتم با خود دارم. از برای تان می خوانم.

ك - در جوابِ کاغذ چه نوشتید؟

ف - جوابش این است:

بمبئی ۲ خرداد ۱۳۱۲

دوست عزیزم ، فدایت گردم !

دیروز رقیمهٔ مورخّهٔ پانزدهمِ اردیبهشت از قاهره زیارت شد. از مژدهٔ سلامتی بسیار خوشوقت شدم. مدّتی چشم براهِ آن بودم. بسیار شاد شدم ازین که در کشتی خوش گذشت و دریا آرام بود ، و بسلامتی وارد مصر شده در آنجا مشغول گردش و تماشا هستید. درین جا خبری نیست که بشما بنویسم. همهٔ دوستان سالم اند و بشما سلام می رسانند. غالباً از شما یاد می کنیم. کی خیالِ برگشتن دارید؟ منتظرم که بسلامتی برگشته ، آنچه در مصر دیده اید تعریف کنید. رفیقِ شما آقای جواد اسفندیاری به بمبئی نخواهد آمد؟ بنا بوعدهٔ شما منتظرم که کارتهای شما از شهرهای دیگرِ مصر برسد. اگر زحمتی نباشد در وقت برگشتن باندازهٔ پنجاه یا شصت کارت از بناهای کهنه و نو (قدیم و جدید) و منظره‌های مصر از برایم بیاورید ، که خیلی ممنون خواهم شد. پدرم سالهاست که خیالِ مسافرتِ مصر دارد. خدا کند که بزودی مصمّم شود و مرا هم با خود ببرد. خیلی دلم می خواهد که بپشتِ شتر نشسته بدیدن اهرامها بروم. در آنجا خر سواری نکردید؟ خرهای مصر بسیار بزرگ و از برای سواری خوب اند ، برخلاف خرهای هندی که بسیار ریز اند. خوشا بحالتان در آنجا هم خر دارید و هم خرما. ما در این جا با فیل و نارگیل هند ساخته ایم، تا

خدا روزی ما را بخر و خرما برساند. عجالةً بیش از این مُزاحم نمی شوم.

دوست شما فرخ

ك - سلام مرا بایشان بنویسید، و این چند فردِ شعر را هم از طرفِ بنده بایشان بنویسید:

خوش آن کسی در کویرِ شتر سواری کند
همیشه خرما خورد شیرین کاری کند
عرعرِ خر بشنود هم عربیّ فصیح
ز نعمتِ باد گرم شکر گذاری کند

۵۳ — من و تو

(۳)

ك - خوب است بعدها بهمدیگر «تو» بگوئیم. این همه مقیّد بآداب نباشیم. در ایران هم دوستان بهمدیگر «تو» خطاب می کنند، و این بی ادبی شمرده نمی شود. بلکه نشانهٔ دوستی و یکرنگی است. ایرانیها در ادب معروف اند، چه در نشست و برخاست و چه در صحبت. ژاپونیها هم مثل ایرانیها بسیار مؤدّب هستند. در زبانِ آلمانی و فرانسه نیز دوستان و خویشاوندان در گفتگو کلمهٔ «تو» استعمال می کنند. فقط در زبانِ انگلیسی «تو» گفتن معمول نیست؛ بهمه کس «شما» می گویند، ولی در اشعار «تو» استعمال می کنند. ایرانیها اینقدر مؤدّب اند که در وقتِ صحبت با همدیگر عباراتِ مخصوصی ادا می کنند. مثلا وقتی که می خواهند بگویند «من دیروز پیشِ شما آمدم در خانه نبودید» می گویند «بنده دیروز

بخدمت عالی رسیدم ، در خانه تشریف نداشتید » . بجای « فردا بمنزلِ من بیائید » می گویند « فردا بمنزلِ بنده تشریف بیاورید » یا « فردا بنده را سرافراز بفرمائید » . بجای « فردا خواهم آمد » می گویند « فردا شرفیاب خواهم شد » یا « فردا بخدمت خواهم رسید » . مختصراً هیچ وقت شخصِ گوینده یا متکلّم « من » نیست . بجای آن « بنده » یا « حقیر » یا « چاکر » یا « کمترین » یا « مخلص » است ؛ و هیچ وقت شنونده یا مخاطب « تو » یا « شما » نیست . بجای آن « جناب عالی » یا « حضرت عالی » یا « سرکارعالی » است . « عرض کردن » و « فرمودن » هردو بمعنی « گفتن » استعمال می شود . اوّلی از طرفِ خودِ گوینده ، و دومی از طرف دیگری . مثلاً بجای « من باو گفتم » می گویند « بنده بایشان عرض کردم » . بجای « او بمن گفت » می گویند « ایشان ببنده فرمودند » . بجای « شما بمن گفتید » می گویند « سرکار ببنده فرمودید » .

ازین قبیل عبارتها در زبانِ فارسی بسیار است . ولی بنده و شما که هردو شاگرد مدرسه و رفیق و همسنّ هستیم ، چرا در صحبت کردن این همه تعارف بهمدیگر بکنیم ، و به یك زبانِ ساده و دوستانه با همدیگر حرف نزنیم ؟

ف - بنده هم چندین بار خیال کردم که همین را بشما بگویم . بنظرِ بنده نیز ، درمیانِ دوستان تعارف خوشنما نیست . دو شاگردِ مدرسه باید با همدیگر مثل دو شاگرد مدرسه حرف بزنند .

قسم نظم

۱ — در حمد باری تعالی

خدایا جهان پادشاهی تراست ٭ ز ما خدمت آید خدائی تراست
پناهِ بلندی و پستی توئی ٭ همه نیستند آنچه هستی توئی
توئی برترین دانش آموزِ پاك ٭ ز دانش قلم رانده بر لوحِ خاك
توئی کافریدی ز یك قطره آب ٭ گهرهای روشنتر از آفتاب
ز گرمی و سردی و از خشك و تر ٭ سرشتی بأندازهٔ یکدگر
مرا در غبارِ چنین تیره خاك ٭ تو دادی دلِ روشن و جانِ پاك
سپردم بتو مایهٔ خویش را ٭ تو دانی حسابِ کم و بیش را
رهی پیشم آور که فرجامِ کار ٭ تو خوشنود باشی و ما رستگار

(از اسکندر نامهٔ نظامی)

۲ — بگفتار پیغمبرت راه جو

چو خواهی که یابی ز هر بد رها ٭ سر اندر نیاری بدامِ بلا
بَوِی در دو گیتی ز بد رستگار ٭ نکو نام باشی برِ کردگار
بگفتارِ پیغمبرت راه جوی ٭ دل از تیرگیها بدین آب شوی
ترا دین و دانش رهاند درست ٭ رهِ رستگاری بیایدت جست
دلت گر براهِ خطا مائل است ٭ ترا دشمن اندر جهان خود دل است
همه نیکیت باید آغاز کرد ٭ که با نیکنامان شوی هموَرد
نکوئی بهر جا چو آید بکار ٭ نکوئی گزین وز بدی شرم دار

(از شاهنامهٔ فردوسی)

۳ — شش حقوق

واجب آمد بر آدمی شش حق ٭ اوّلش حقِ واجبِ مطلق
بعد از آن حقِ مادر است وپدر ٭ وانِ استاد و شاه وپیغمبر

اگر این چند حق بجا آری ٭ رخت در خانهٔ خدا آری

(از جام جم اوحدی)

٤ — در ترغیب علم

جانِ بی علم تن بمیراند ٭ شاخِ بی بار دل بگیراند
علم باشد دلیلِ نعمت و ناز ٭ خنك آن را که علم شد دمساز
روزگارند اهلِ علم و هنر ٭ سینه شان چرخ و نکته شان اختر
گوش سوی همه سخنها دار ٭ آنچه زو به درونِ جان بنگار
حجّتِ ایزد است در گردن ٭ خواندنِ علم و کار نا کردن
آنچه دانسته‌ای بکار در آر ٭ پس دگر علم جوی از پیٔ کار

(سنائی)

٥ — علم

همرهِ عقل و یارِ جان علم است ٭ در دو گیتی حصارِ جان علم است
می روی با دلِ تو همراه است ٭ می نشینی ز جانت آگاه است
کس نهانش بخاك نتواند ٭ تند بادش هلاك نتواند
رازِ چرخِ فلك بدان دوری ٭ همه از علم یافت مشهوری
این همه کار و حرفت و پیشه ٭ نه هم از دانش است و اندیشه ؟
علم کشتی کند بر آب روان ٭ وانکه کشتی کند بعلم توان
چون تو با علم آشنا گشتی ٭ بگذری ز آب نیز بی کشتی
دل چو گردد بعلم بیننده ٭ راه جوید بآفریننده

(از جام جم اوحدی)

٦ — دل بدانش فرشته باید کرد

علم بالست مرغِ جانت را ٭ بر سپهر او برد روانت را

علم دل را بجای جان باشد ✡ سرِ بی علم بدگمان باشد
دلِ بی علم چشمِ بی نور است ✡ مردِ نادان ز مردمی دور است
نیست آبِ حیات جز دانش ✡ نیست بابِ نجات جز دانش
علم نور است و جهل تاریکی ✡ علم راحت برد بباریکی
در پیِٔ کشفِ این و آن رفتن ✡ جز بدانش کجا توان رفتن
تن بدانش سرشته باید کرد ✡ دل بدانش فرشته باید کرد
شود از جهل مرد کاهل و سست ✡ دانش او را دلیر سازد وچُست
جوهرِ علم همچو زر باشد ✡ که چو کهنه تازه تر باشد

(از جام جم اوحدی)

۷- پیشه و کار

خنك آن پیشه کارِ حاجتمند ✡ بکم و بیش ازین جهان خرسند
گشت قانع برزق وروزیٔ خویش ✡ دست در کار کرده سر در پیش
چند سال از برای کار و هنر ✡ خورده سیلی ز اوستاد و پدر
دل او دارد از امانت نور ✡ دست او باشد از خیانت دور
بگذارد بوقت پنج نماز ✡ سر نگرداند از خضوع و نیاز
شب شود سر بسوی خانه نهد ✡ هر چه حق داد درمیانه نهد
چون زخورد وخورش بپردازد ✡ شکرِ رزّاق وردِ خود سازد
خردهٔ نان بعاجز و درویش ✡ برساند هم از نصیبهٔ خویش
گرچه اهل هنر بسی باشد ✡ رستگار این چنین کسی باشد
چونکه نظمِ جهان ز پیشه ور است ✡ هر نظامی که هست در هنر است

(از جام جم اوحدی)

۸ – گنج بی رنج نیست

نگه کن سر انجامِ خود را ببین ٭ چو کاری بیابی بهی بر گزین
برنج اندر آری تنت را رواست ٭ که خود رنج بردن بدانش سزاست
برنج اندر است ای خردمند گنج ٭ نیابد کسی گنج نا برده رنج
(فردوسی)

۹ – جهان را بد نباید سپردن

بیا تا جهان را بد نسپریم ٭ بکوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیك و بد پایدار ٭ همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج و دینار و کاخ بلند ٭ نخواهد بُدن مر ترا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار ٭ سخن را چنین خوارمایه مدار
فریدونِ فرّخ فرشته نبود ٭ بمشك و بعنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت آن نیکوئی ٭ تو داد و دهش کن فریدون توئی
(فردوسی)

۱۰ – کار امروز را بفردا مینداز

ز امروز کاری بفردا ممان ٭ که داند که فردا چه گردد زمان
گلستان که امروز گردد بهار ٭ تو فردا چنی گل نیاید بکار
(فردوسی)

۱۱ – جهان سر بسر حکمت است

جهان سر بسر حکمت و عبرت است ٭ چرا بهرهٔ ما همه غفلت است
تو چنگِ فزونی زدی در جهان ٭ گذشتند از تو بسی همرهان
تو رفتی و گیتی بماند دراز ٭ کجا آشکارا بدانیش راز ؟
(فردوسی)

۱۲ – زن ایدال

اگر شاه دیدم وگر زیر دست ✡ وگر پاك دل مرد یزدان پرست
چنان دان که چاره نباشد ز جفت ✡ ز پوشیدن وخورد وجای نهفت
اگر پارسا باشد و رای زن ✡ یکی گنج باشد پراگنده زن
بویژه که باشد ببالا بلند ✡ فرو هشته تا پای مشکین کمند
خردمند وبا دانش و رای وشرم ✡ سخن گفتنِ خوب وآوای نرم

(فردوسی)

۱۳ – بد گوهر

درختی که تلخست وی را سرشت ✡ گرش برنشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب ✡ به بیخ انگبین ریزی و شهدِ ناب
سر انجام گوهر بکار آورد ✡ همان میوهٔ تلخ بار آورد
به عنبر فروشان اگر بگذری ✡ شود جامهٔ تو همه عنبری
اگر تو شوی نزد إنگشت گر ✡ ازو جز سیاهی نیابی دگر
ز بدگوهران بد نباشد عجب ✡ نشاید سیاهی ستردن ز شب
ز ناپاکزاده نداری امید ✡ که زنگی به شستن نگردد سپید

(فردوسی)

۱٤ – اندرز

بگیتی به از مردمی کار نیست ✡ بدین با تو دانش به پیکار نیست
بنا یافت رنجه مکن خویشتن ✡ که تیمارِ جان باشد و رنجِ تن
چو دانا ترا دشمنِ جان بود ✡ به از دوست مردی که نادان بود
مدارا خرد را برادر بود ✡ خرد بر سرِ جان چو افسر بود

(فردوسی)

۱۵ – گله فردوسی از آسمان و پاسخ آسمان

الا ای بر آورده چرخِ بلند ٭ چه داری به پیری مرا مستمند
چو بودم جوان برترم داشتی ٭ به پیری مرا خوار بگذاشتی
همی زرد گردد گلِ کامگار ٭ همی پرنیان گردد از رنج خار
دوتائی شد آن سروِ نازان بباغ ٭ همان تیره گشت آن فروزان چراغ
پر از برف شد کوهسارِ سیاه ٭ همی لشکر از شاه بیند گناه
بکردارِ ما در بُدی تا کنون ٭ همی ریخت باید برنجِ تو خون
وفا و خرد نیست نزدیکِ تو ٭ پر از رنجم از رای تاریکِ تو
مرا کاش هرگز نه پروردئی ٭ چون پرورده بودی نیازردئی
بنالم ز تو پیشِ یزدانِ پاک ٭ خروشان بسر بر پراگنده خاک
ز پیری مرا تنگدل دید دهر ٭ بمن باز داد از گناهش دو بهر
چنین داد پاسخ سپهر بلند ٭ که ای مرد گویندهٔ بیگزند
چرا بینی از من همی نیک و بد ٭ چنین ناله از دانشی کی سزد
تو از من بهر باره‌ای برتری ٭ روان را بدانش همی پروری
٭ خور و خواب و رأی نشستن تراست ٭
٭ به نیک و به بد راه جستن تراست ٭
بدین هرچه گفتی مرا راه نیست ٭ خور و ماه ازین دانش آگاه نیست
از آن خواه راهت که این آفرید ٭ شب و روز و آئین و دین آفرید
٭ چو گوید بباش آنچه خواهد بُده است ٭
٭ کسی کو جز این داند آن بیهده است ٭
یکی آنکه هستیش را راز نیست ٭ بکاریش فرجام و آغاز نیست
من از آفرینش یکی بنده ام ٭ پرستندهٔ آفریننده ام

نگردم همی جز بفرمان اوی ✡ نتابم همی سر ز فرمان اوی

(فردوسی)

۱۶ – راز کامیابی

✡ عجب مدار که نامرد مردی آموزد ✡
✡ از آن خجسته رسوم و ازان خجسته سِیَر ✡
✡ بچند گاه دهد بوی عنبر آن جامه ✡
✡ که چند روز بماند نهاده با عنبر ✡
✡ ز عمر نشمرد آن روز کاندر او نکند ✡
✡ بزرگ فتحی یا نشکنند یکی لشکر ✡
✡ دلی که رامش جوید نیابد آن دانش ✡
✡ سری که بالش جوید نیابد او افسر ✡
✡ ز زود خفتن و از دیر خاستن هرگز ✡
✡ نه ملک یابد مرد و نه بر ملوک ظفر ✡

(عنصری)

۱۷ – شو، خطر کن

مهتری گر بکام شیر در است ✡ شو، خطر کن، ز کام شیر بجوی
یا بزرگیّ و عزّ و نعمت و جاه ✡ یا چو مردانت مرگ رویاروی

(حنظله بارغیسی)

۱۸ – با همت باش

با همّت باز باش و با کبر پلنگ ✡ زیبا بگه شکار و پیروز بجنگ
کم کن بر عندلیب و طاوس درنگ ✡ کانجا همه آواز است اینجا همه رنگ

(مسعود سعد سلمان)

۱۹ – خلق را راحت می رسان

روزی که راحتی نرسد از من ٭ مر خلق را ز عمر نه پندارم
گر هیچ آدمی را بد خواهم ٭ از مردی و مروت بیزارم

(مسعود سعد سلمان)

۲۰ – بزرگ نامی کجا توان یافت ؟

٭ بزرگ نامی جوید همی و نام بزرگ ٭
٭ نهاده نیست بکوی و فکنده در معبر ٭
٭ بفضل و خوی پسندیده جست باید نام ٭
٭ دگر بدادن نان و بـــذل کردن زر ٭

(فرخی)

۲۱ – فضل و هنر

٭ شرف و قیمت و قدرِ تو بفضل و هنر است ٭
٭ نه بدیـــدار و بدینار و بسود و بزیان ٭
٭ هر بزرگی که بفضل و بهنر گشت بزرگ ٭
٭ نشود خرد بـــد گفتن بهمان و فلان ٭
٭ گرچـــه بسیار بماند به نیام اندر تیغ ٭
٭ نشود کند و نگردد هنرِ تیغ نهان ٭
٭ ورچه از چشم نهان گردد ماه اندر میغ ٭
٭ نشود تیره و افروختـه باشـد بمیان ٭

✡ شیر هم شیر بود گرچه بزنجیر بود ✡
✡ نبرد بند و قلاده شرفِ شیرِ ژیان ✡

(فرخی)

۲۲ - عزلت نشینی

تو عزلت جوی و دور از انجمن باش ✡ رفیقِ خویشتن هم خویشتن باش
بود راز تو را کی چون تو محرم ✡ که باشد بهتر از تو یار همدم
برو دامن کش از اهلِ زمانه ✡ اگر خواهی که خوانندت یگانه
بکاری می نیاید خویش و پیوند ✡ بریدن بهتر است از خویش پیوند

(ناصر خسرو)

۲۳ - نصایح

طمع در هرچه بستی پای بستی ✡ چو دست از جمله شستی روکه رستی
طمع آرد بروی مرد زردی ✡ طمع را سر ببر گر مرد مردی
بر آن سختی که با تو روی بنمود ✡ چو آسان گیریش آسان شود زود
بهر بادی مجنب از جای چون بید ✡ بتمکین باش همچون ماه و خورشید
چو مردان پای محکم نه درین راه ✡ ز آز و آرزو کن دست کوتاه
بر آور حاجتِ درویشِ دل ریش ✡ بترس از روزِ حاجتمندئ خویش
جوانمردی سعادت را دلیل است ✡ هر آن کس کو شقی باشد بخیل است

(ناصر خسرو)

۲۴ - بهترین کاری در زندگانی

بهین کاری که اندر زندگانی است ✡ نکوکاری بکس راحت رسانی است
تو گر توفیق داری هم بر آن باش ✡ نکوخواه و بکس راحت رسان باش
بلطف و مرحمت دلها نگهدار ✡ کس از دست و زبانِ خود میازار

بکار افتاده کار آموز می باش ✡ بهر دل سوخته دلسوز می باش
علاجِ دردمندان کن بهر درد ✡ که هر کس کو جراحت کرد بد کرد
چو مرهم خسته‌را راحت رسان باش ✡ به سختی چارهٔ بیچارگان باش
به پیری خدمتِ مادر پدر کن ✡ جوانی و جنون از سر بدر کن
مزن طعنه بر ایشان از دلِ سیر ✡ که گر یابی زمان گردی تو هم پیر
که پرورد است مادر در کنارت ✡ پدر بُد سالها تیمار دارت
بجو دلشان بخلق و خوبروئی ✡ که این است ای برادر نیک خوئی

(ناصر خسرو)

۲۵ ـ صانع

✡ به از صانع به گیتی مقبلی نیست ✡
✡ ز کسبِ دست بهتر حاصلی نیست ✡
✡ به روز اندر پیِ سامانِ خویش است ✡
✡ چو شب در خانه شد سلطان خویش است ✡

بیازو حاصل آرد قوتِ فرزند ✡ خورد خوش با عیال و خویش و فرزند
چو شب شد خفت ایمن در شب تار ✡ چو روز آید رود باز از پیِ کار
ز کسبِ دست نبود هیچ عاری ✡ به از مکسب نباشد هیچ کاری
سرِ صانع بگردون بس فراز است ✡ سلاطین را بصنّاعان نیاز است

(ناصر خسرو)

۲۶ ـ چه باشد دیو بودن آدمی باش

چو خواهی کرد با کس دشمنی ساز ✡ میفگن دوستی با او ز آغاز
درِ گنجِ معیشت سازگاریست ✡ کلیدِ بابِ جنّت بردباریست

چو نتوانی علاجِ دردِ کس کرد ✡ میفزای از جفایش درد بر درد
سنانِ جور بر دلریش کم زن ✡ چو مرهم می نسازی نیش کم زن
ز مردم زادهٔ با مردمی باش ✡ چه باشد دیو بودن آدمی باش

(ناصر خسرو)

۲۷ – تواضع و خاکساری

(۱)

ز خاك آفریدت خداوندِ پاك ✡ پس ای بنده! افتادگی کن چو خاك
حریص و جهانسوز و سرکش مباش ✡ ز خاك آفریدندت آتش مباش
چو گردن کشید آتشِ هولناك ✡ به بیچارگی تن بینداخت خاك
چو آن سر فرازی نمود این کمی ✡ ازان دیو کردند ازین آدمی

(سعدی : بوستان)

(۲)

یکی قطره باران ز ابری چکید ✡ خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائی که دریاست من کیستم ✡ گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشمِ حقارت بدید ✡ صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجائی رسانید کار ✡ که شد نامور لؤلوی شاهوار
بلندی بدان یافت کو پست شد ✡ در نیستی کوفت تا هست شد

(سعدی : بوستان)

(۳)

مگر دیده باشی که در باغ و راغ ✡ بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای مرغك شب فروز ✡ چه بودت که بیرون نیائی بروز
به بین کاتشین کرمكِ خاکزاد ✡ جواب از سرِ روشنائی چه داد

که من روز و شب جز بصحرا نیم ✡ ولی پیشِ خورشید پیدا نیم

(سعدی : بوستان)

۲۸ – خوشدلی

(۱)

جهان غم نیرزد بشادی گرای ✡ نه از بهر غم کرده اند این سرای
جهان از پیٔ شادی و دلخوشی ست ✡ نه از بهرِ بیداد و محنت کشی ست
نباید بخود بر ستم داشـتن ✡ نه از بهرِ کس نیز بگذاشـتن
اگر ترسی از رهزن و باج خواه ✡ که غارت کند آنچه بیند براه
بدرویش ده آنچـه داری نخست ✡ که بنگاهِ درویش را کس نجست
بیـا تا نشینیم و شـادی کنیم ✡ دمی در جهان کیقـبادی کنیم
یکی امشب ز دولت ستانیم داد ✡ ز دی و ز فردا نیـاریم یاد
دلی را که سرمایـهٔ زندگیست ✡ بتلخی سپردن نه فرخنـدگیست
مشو در حسابِ جهان سخت گیر ✡ که هم سخت گیری بود سخت میر
بآسان گذاری دمی می شمار ✡ کهآسان زِیَد مرد آسان گذار

(نظامی)

(۲)

✡ نباید خورد چندین غم، بباید زیستن خرّم ✡
✡ که از ما اندرین عالم، نخواهد ماند جز نامی ✡
✡ منه بر خطِّ گردون سر، ز عمرِ خویشتن بر خور ✡
✡ که عمرت را ازین خوشتر، نخواهد بود ایّامی ✡
✡ مترس از کارِ نابوده، مخور اندوه بیهـوده ✡
✡ دل از غم دار آسوده، بکامِ خود بزن گامی ✡

(حکیم سنائی)

۲۹ – آزادی

بیا تا زین سپس دلشاد باشیم ✿ چو مرغانِ هو آزاد باشیم
خوشا مرغی که در بندِ قفس نیست ✿ بجز آزادگان دلشاد کس نیست
ز آزادی جهـــان آباد گردد ✿ بآبادی دل و جان شاد گردد
تو را در بندگی خود زندگی نیست ✿ حیاتِ آدمی در بندگی نیست
اگر خواهی کمالِ آدمی را ✿ وگر جوئی جمالِ خرّمی را
بجز در ملكِ آزادی نجوئی ✿ که آزادیست اصلِ هر نکوئی

(نظامی)

۳۰ – نصایح

گستاخ سخن مباش باکس ✿ تا عذرِ خطا نخواهی از پس
کاری که صلاحِ دولتِ تست ✿ در جستنِ آن عنان مکن سست
رای تو اگر چه هست ستوار ✿ رای دگران ز دست مگـــذار
از هرچه طلب کنی شب و روز ✿ بیش از همـــه نیکنامی اندوز
نومیـــد مشو ز چاره جستن ✿ کز دانه شگفت نیست رستن
در نومیدی بسی امیـد است ✿ پایانِ شبِ سـیه سـپید است
گر صبر کنی به صبر بی شك ✿ دولت بتو آید اندك اندك

(نظامی)

۳۱ – ثروت حقیق

کمال است در نفسِ مردِ کریم ✿ گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار گر سفله قارون شود ✿ که طبع لئیمش دگر گون شود
اگر در نیابد کرم پیشه نان ✿ کرم در نهادش بود همچنان
سخاوت زمین است وسرمایه زرع ✿ بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدائی که از خاك مردم کند ٭ عجب دارم از مردمی کم کند

ز نعمت نهادن بلندی مجوی ٭ که نا خوش کند آبِ استاده بوی

به بخشندگی کوش کآبِ روان ٭ به سیلش تفقد کند آسمان

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم ٭ دگر باره نادر شود مستقیم

تو گر قیمتی گوهری غم مدار ٭ که ضایع نگرداندت روزگار

کلوخ ار چه افتاده باشد براه ٭ نه بینم که در وی کند کس نگاه

و گر خوردهٔ زر ز دندانِ گاز ٭ بیفتد بشمعش بجویند باز

بدر می کنند آبگینه ز سنگ ٭ کجا ماند آئینه در زیرِ سنگ

پسندیده و نغز باید خصال ٭ که گه آید و گه رود جاه و مال

(سعدی)

۳۲ - نکوهش روزگار مکن

نکوهش مکن چرخِ نیلوفری را ٭ برون کن ز سر بادِ خیره سری را

چو تو خود کنی اختر خویش را بد ٭ مدار از فلك چشمِ نیك اختری را

اگر تو ز آموختن سر نتابی ٭ بجوید سرِ تو همی سروری را

بسوزند چوبِ درختانِ بی بر ٭ سزا خواهی اینست مر بی‌بری را

درختِ تو گر بارِ دانش بگیرد ٭ بزیر آوری چرخِ نیلوفری را

صفت چند گوئی ز شمشاد و لاله ٭ رخِ چون مه و زلفكِ عنبری را

بعلم و بگوهر کنی مدحت آن را ٭ که مایه است مر جهل وبدگوهری را

بنظم اندر آری دروغ و طمع را ٭ دروغ است سرمایه مر کافری را

پسنده است با زهدِ عمّار و بوذر ٭ کند مدح محمود مر عنصری را

من آنم که در پای خوکان نریزم ٭ مر این قیمتی دُرِّ لفظِ دری را

(ناصر خسرو)

٣٣ – مثال مهر

مثال ِمهر همچون ژرف دریاست ✡ کنار و قعرِ او هردو نه پیداست
اگر تا جاودان در وی نشینم ✡ بدو دیده کنارش را نه بینم
وگر جانِ هزاران نوح دارم ✡ یکی جان را ازو بیرون نیارم

(فخر الدین گرگانی)

٣٤ – در فواید صبر

✡ هر خسی از رنگ و رفتاری بدین ره کی رسد
درد باید صبر سوز و مرد باید گام زن ✡
✡ روزها باید کشیدن انتظارِ بی شمار
تا که در جوفِ صدف باران شود درِّ عدن ✡
✡ هفته ها باید که تا یك پنبه دانه ز آب و گل
شاهدی را حُلّه گردد یا شهیدی را کفن ✡
✡ ماهها باید که تا یك مشتِ پشم از پشتِ میش
صوفئی را خرقه گردد یا حماری را رسن ✡
✡ سالها باید که تا یك سنگِ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن ✡
✡ قرنها باید که تا یك کودکی از لطفِ طبع
عالمی گویا شود یا فاضلی صاحب سخن ✡
✡ صدق و اخلاص و درستی باید و عمرِ دراز
تا قرینِ حق شود صاحبقرانی در قرن ✡

(سنائی)

۳۵ – در فواید سفر

(۱)

سفر مربّئ مرد است و آشیانهٔ جاه
سفر خزانهٔ مال است و اوستادِ هنر
دران زمین که تو در چشمِ خلق خوار شدی
سبك سفر کن از آنجا برو بجای دگر
درخت اگر متحرّك شدی ز جای بجای
نه جور ارّه کشیدی و نه جفای تبر
بشهرِ خویش درون بی خطر بود مردم
به کانِ خویش درون بی بها بود گوهر
بجرمِ خاك و فلك در نگاه باید کرد
که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر

(انوری)

(۲)

آنچه اندر سفر بدست آید ٭ مرد اندر حضر کجا یابد
آنکه در بحر غوطه می نخورد ٭ سلك درّ و گهر کجا یابد
باز کز آشیان برون نپرد ٭ بر شکاری ظفر کجا یابد
گر هنرمند گوشهٔ گیرد ٭ کامِ دل از هنر کجا یابد

(ابن یمین)

۳۶ – در فواید سفر و شب خیزی و بیداری

اگر تدارکِ نقصانِ حال خواهی کرد
دمی مباش چو ماهِ نو از سفر خالی

✡ ور آدمی صفتی ، خیز از آنکه لائق نیست ✡
✡ بسی نشسته بشهری در از بشر خالی ✡
✡ بجز جگر چه خوری در جوارِ مشتئ دون ✡
✡ که نیستند زمانی ز شور و شر خالی ✡
✡ برای حاصلِ روشن دلی و روز بهی ✡
✡ مدار دیده چو گردون شب از سهر خالی ✡
✡ چه خوش بود همه کس خفته و تو همچون شمع ✡
✡ نشسته با دلِ پرسوز و چشم تر خالی ✡
✡ جلال و قدرِ تو آنگه ترا شود معلوم ✡
✡ که جان بماند ازین شخصِ مختصر خالی ✡
✡ رفیق نیك بدست آر و پیروش می باش ✡
✡ چو از حضورِ بدان گشته رهگذر خالی ✡

(اثیر اومانی)

۳۷ — صحبت بدان

منشین با بدان که صحبتِ بد ✡ گرچه پاکی ترا پلید کند
آفتاب ارچه روشنست او را ✡ پارهٔ ابر ناپدید کند

(سنائی)

۳۸ — کجروی روزگار با اهل هنر

ای دوستان بکامِ دلم نیست روزگار ✡ آری زمانه دشمنِ اهلِ هنر بود
سهلست اگر جفا کشم از دورِ بی‌وفا ✡ زحمت نصیب مردمِ والا گهر بود
بر آسمان ستاره بود بیشمار لیك ✡ رنجِ کسوف بر دلِ شمس و قمر بود
رسمیست در زمانه که هر کم بضاعتی ✡ ز اهلِ هنر بمرتبها بیشتر بود

دریا صفت که منصبِ خاشاک اندرو ٭ بالای عقدِ گوهر و سلکِ درر بود

(ابن یمین)

۳۹ – قناعت

(۱)

٭ دو قرصِ نان اگر از گندم است یا از جو ٭
٭ دوتای جامه اگر کهنه است یا از نو ٭
٭ بچار گوشهٔ دیوارِ خود بخاطرِ جمع ٭
٭ که کس نگوید از اینجا بخیز آنجا رو ٭
٭ هزار بار فزونتر بنزدِ ابن یمین ٭
٭ ز فرِّ مملکتِ کیقباد و کیخسرو ٭

(ابن یمین)

(۲)

بر خردِ خویش برستم نتوان کرد ٭ خویشتنِ خویش دژم نتوان کرد
دانش و آزادگی و دین و مروّت ٭ این همه را خادمِ درم نتوان کرد
قانع بنشین و هرچه داری بپسند ٭ بندگی و خواجگی بهم نتوان کرد

(عنصری)

۴۰ – این منت خلق کاهش جان است

آلودهٔ منّتِ کسان کم شو ٭ تا یکشبه در وثاقِ تو نان است
ای نفس برستهٔ قناعت شو ٭ کانجا همه چیز نیک ارزان است
تا بتوانی حذر کن از منت ٭ کاین منتِ خلق کاهشِ جان است
شک نیست که هرکه چیزکی دارد ٭ وانرا بدهد طریقِ احسان است
امّا چون کسی بود که نستاند ٭ احسان آنست وین نه آسان است

چندانکه مروّت است در دادن ٭ در نا ستَدن هزار چندان است

(از قطعات انوری)

۴۱ – نصیحت

چهار چیز شد آئینِ مردمِ هنری ٭ که مردمِ هنری زین چهار نیست بری
یکی سخاوتِ طبعی چو دسترس باشد ٭ به نیکنامی آنرا به بخشی و بخوری
دو دیگر آنکه دلِ دوستان نیازاری ٭ که دوست آینه باشد چو اندرو نگری
سه دیگر آنکه زبان را بگاهِ گفتنِ زشت ٭ نگاهداری تا وقتِ عذر غم نخوری
چهارم آنکه کسی گر بدی بجای تو کرد ٭ چو عذر خواهد نامِ گناهِ او نبری

(انوری)

۴۲ – روز را رایگان ز دست مده

روز را رایگان ز دست مده ٭ نیست امکان اینکه باز رسد
دستِ این روزها که کوتاه است ٭ که بدان دولت دراز رسد
آنچه زو چاره نیست آنرا باش ٭ بسرت گرچه ترکتاز رسد
مستعدّان بکامِ خویش رسند ٭ کارها چون به کارساز رسد
عمر بر ناگزیر تفرقه کن ٭ تا ازو چند قسم آز رسد
هر که را درد ناگزیر گرفت ٭ کی بغم خوردنِ مجاز رسد

(انوری)

۴۳ – غنیمت شمردن ایام جوانی پیش از ضعف پیری

(۱)

جوانا رهِ طاعت امروز گیر ٭ که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغِ دلت هست و نیروی تن ٭ چو میدان فراخ است گوئی بزن
من این روز را قدر نشناختم ٭ بدانستم اکنون که در باختم

قضا روزگاری ز من در ربود ٭ که هر روز از وی شبِ قدر بود
چه کوشش کند پیرِ خرزیر بار ٭ تو می رو که بر بادپائی سوار
شکسته قدح گر به بندند چست ٭ نیاورد خواهد بهای درست

(سعدی)

(۲)

٭ ز علم و طاعت جانت ضعیف و عریان است ٭
٭ بعلم کوش و بپوش این ضعیفِ عریان را ٭
٭ جهان زمین و سخن تخم و جانت دهقان است ٭
٭ بکِشت باید مشغول بود دهقان را ٭
٭ ترا کنون که بهار است جهد آن نکنی ٭
٭ که نانکی بکف آری مگر زمستان را ٭
٭ دلِ تو نامهٔ عقل و سخنت عنوانست ٭
٭ بکوش سخت و نکو کن ز نامه عنوان را ٭

(ناصر خسرو)

۴۴ــ آثار خود را بگذار

از درختانِ دیگران بر چین ٭ وز پئی دیگران درخت نشان
در بناهای مردمان بنشین ٭ دادِ شادی و خرّمی بستان
کز پسِ تو نشستِ خلق شود ٭ این همه خانه و همه بستان

(مسعود سعد سلمان)

۴۵ــ یکی تخم کارد یکی بدرود

یکی تخم کارد یکی بدرود ٭ همایون کسی کین سخن بشنود
نشاید همه کِشتن از بهر خویش ٭ که روزی خورانند ز اندازه بیش

ز باغی که پیشینیان کاشتند ٭ پس آیندگان میوه برداشتند
چو کِشته شد از بهرِ ما چند چیز ٭ ز بهرِ کسان ما بکاریم نیز
چو در کشت و کارِ جهان بنگریم ٭ همه دهِ کشاورزِ یك دیگریم

(نظامی)

٤٦ – اول اندیشه وانگهی گفتار

سخندان پرورده پیرِ کهن ٭ بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتار دم ٭ نکو گوی گر دیر گوئی چه غم
بیندیش و آنگه بر آور نفس ٭ وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهتر است از دواب ٭ دواب از تو به گر نگوئی صواب

(سعدی)

٤٧ – گفتار و خاموشی

(۱)

خموشی پاسبانِ اهلِ راز است ٭ ازو کبك ایمن از چنگالِ باز است
نشد خاموش کبكِ کوهساری ٭ ازان شد طعمهٔ بازِ شکاری
اگر طوطی زبان می‌بست در کام ٭ نه خود را در قفس دیدی نه در دام
ولی آنجا که باشد جایِ گفتار ٭ خموشی آورد صد نقص در کار

(از لیلی و مجنون وحشی)

(۲)

درِ فتنه بستن دهان بستن است ٭ که گیتی به نیك و بد آبستن است
پشیمان ز گفتار دیدم بسی ٭ پشیمان نشد از خموشی کسی
صدف زانسبب گشت گوهرفروش ٭ که از پای تا سر همه گشت گوش
همه تن زبان گشت شمشیرِ تیز ٭ بخون ریختن زان کند رستخیز

(امیر خسرو دهلوی)

۴۸ – همه عیب خلق دیدن نه مروت است و مردی

چو کسی در آمد از پای و تو دستگاه داری
گرت آدمیّتی هست دلش نگاه داری
بره ِ بهشت فردا نتوان شدن ز محشر
مگر از دیارِ دنیا که سرِ دو راه داری
همه عیبِ خلق دیدن نه مروّت است و مردی
نگهی بخویشتن کن که همه گناه داری
رهِ طالبانِ عقبی کرم است و فضل و احسان
تو چه در نشانِ مردی بجز از کلاه داری
تو حسابِ خویشتن کن نه حسابِ خلق سعدی
که بضاعتِ قیامت عملِ تباه داری
بکدام رو سفیدی طمعِ بهشت بندی
تو که در جریده چندین ورقِ سیاه داری

(از غزلیات سعدی)

۴۹ – یکی را گر توانی دل بدست آر

جوانمردی و لطف است آدمیّت ✡ همین نقشِ هیولانی مپندار
هنر باید که صورت می‌توان ساخت ✡ بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسانرا نباشد فضل و احسان ✡ چه فرق از آدمی تا نقشِ دیوار
بدست آوردنِ دنیا هنر نیست ✡ یکی را گر توانی دل بدست آر

(از گلستان سعدی)

۵۰ – همدردی

بنی آدم اعضاء یکدیگر اند ✡ که در آفرینش زیك جوهر اند

چون عضوی بدرد آورد روزگار ٭ دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنتِ دیگران بیغمی ٭ نشاید که نامت نهند آدمی
(از گلستان سعدی)

۵۱ — فرق میان مردم و مردم

در هیچکس بچشمِ حقارت نظر مکن ٭ تا در تو هم بدیدهٔ تحقیق بنگرند
زیرا که هرچه هست ز درویش و پادشاه ٭ چون نیک بنگری ز یکی اصل و گوهرند
٭ تفضیل پس میانهٔ این هردو جنس چیست ؟ ٭
٭ در خورد و خواب چون همه باهم برابراند ٭
جود و سجود چون بگذشتی ازین دو راه ٭ باقی هرآنچه هست ز اَنعام کمتر اند
(شیخ الاسلام انصاری)

۵۲ — عقل و تقوی

برترین مایه مرد را عقل است ٭ بهترین پایه مرد را تقوی است
بر جمادات فضلِ آدمیان ٭ هیچ بیرون ازین دو معنی نیست
چون ازین هردو مرد خالی ماند ٭ آدمی و بهیمه هر دو یکیست
(انوری)

۵۳ — مردم آزاری

مسکین خر اگرچه بی تمیز است ٭ چون بار همی کشد عزیز است
گاوان و خرانِ بار بردار ٭ به از آدمیانِ مردم آزار
(سعدی)

۵٤ — احسان

بره در یکی پیشم آمد جوان ٭ بتک در پَیَش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمان است وبند ٭ که می آید اندر پَیَت گوسفند

سبك طوق و زنجیر ازو باز کرد ☆ چپ و راست پوئیدن آغاز کرد
بره در پی‌اَش همچنان می دوید ☆ که‌خود خورده بود از کف او خوید
چو باز آمد از عیش و بازی بجای ☆ مرا دید و گفت ای خداوندِ رای
نه این ریسمان می برد با منش ☆ که احسان کمندیست بر گردنش

(از بوستان سعدی)

۵۵ – عطا کردن و مزد خواستن

☆ خاقانیا بسائل اگر یك درم دهی ☆
☆ خواهی جزای آن دو بهشت از خدای خویش ☆
☆ پس نامِ آن کرم کنی ای خواجه برمنه ☆
☆ نامِ کرم بدادهٔ روی و ریای خویش ☆
☆ بر دادهٔ تو نامِ کـرم کی بود سزا ☆
☆ تا داده را بهشت ستانی برای خویش ☆
☆ تا یك دهی بخلق و دو خواهی ز حق جزا ☆
☆ آنرا ریا شمر که شمردی عطای خویش ☆
☆ دانی کرم کدام بود، آنکه هرچه هست ☆
☆ بدهی بهر که هست و نخواهی جزای خویش ☆

(خاقانی)

۵۶ – حکایت انبازی سلطان محمود با طفل صیاد

گفت: روزی شاه محمود از قضا ☆ اوفتاده بود از لشکر جدا
باد تگ می راند تنها بی یکی ☆ دید بر دریا نشسته کودکی
در بنِ دریا فگنده بود شست ☆ شه سلامش کرد و در پیشش نشست
گفت ای کودك چرائی غم زده ☆ من ندیدم چون تو یك ماتم زده

کودکش گفت ای امیرِ پر هنر ☆ هفت طفلیم این زمان ما بی پدر
مادری داریم بر جا مانـدهٔ ☆ سخت درویش است تنها ماندهٔ
از برای ماهئی با صد زحیر ☆ قوتِ ما آنست هر شب ای امیر
شاه گفتا خواهی ای طفلِ دژم ☆ تا کنم انبازئی با تو بهم
گشت راضی کودک و انباز شد ☆ شاه اندر بحر شست انداز شد
شست کودک دولت شاهی گرفت ☆ لاجرم آن روز صد ماهی گرفت

☆ آن همه ماهی چو کودک دید پیش ☆
☆ گفت این دولت عجب دارم ز خویش ☆

دولتی داری بغایت ای غلام ☆ کاین همه ماهی در افتادت بدام
شاه گفتا کم نباشی ای پسر ☆ گر ز ماهی‌گیرِ خود یابی خبر
دولتِ تو از من است این جایگاه ☆ زانکه ماهی‌گیرِ تو شد پادشاه
این بگفت و گشت بر مرکب سوار ☆ طفل گفتش قسمِ خود کن در کنار
گفت امروز این همه یکسر ترا ☆ آنچه فردا صید افتد آن مرا
صیدِ ما فردا تو خواهی بود و بس ☆ لاجرم من صیدِ خود ندهم بکس
روزِ دیگر چون به ایوان باز رفت ☆ خاطرِ شاه از پیِ انباز رفت
رفت سرهنگی و کودک را بخواند ☆ شه به انبازیش بر مسند نشاند

☆ هر کسی می گفت شاها او گداست ☆
☆ شاه گفتا هرچه هست انبازِ ماست ☆

چون پذیرفتیم رد نتوانش کرد ☆ این بگفت و همچو خود سلطانش کرد
کرد از کودک طلبگاری سؤال ☆ کز کجا آوردی آخر این کمال
گفت شادی آمد و شیون گذشت ☆ زانکه صاحب‌دولتی بر من گذشت

(عطار)

۵۷ - حکایت دیدن سلطان محمود خاك بیزی را و انداختن بازو بند خویش

یك شبی محمود می شد بی سپاه ٭ خاك بیزی دید سر بر خاك راه
کرده بُد هر جای کوهی خاك پیش ٭ شاه چون آن دید بازو بندِ خویش
درمیانِ کوه خاکی او فکند ٭ پس براند آنگاه چون بادی سمند
پس دگر شب باز آمد شهریار ٭ دید اورا همچنان مشغولِ کار
گفت آخر آنچه دوش آن یافتی ٭ دَه خراجِ عالم آسان یافتی
همچنان این خاك می بیزی تو باز ٭ پادشاهی کن که گشتی بی نیاز
خاك بیزش گفت آن زین یافتم ٭ آنچنان گنجی نهان زین یافتم
چون ازین در دولتم شد آشکار ٭ تا که جان دارم مرا این است کار
مردِ این در باش تا بگشایدت ٭ سر متاب از راه تا بنمایدت
بسته جز دو چشمِ تو پیوسته نیست ٭ تو طلب کن زانکه این در بسته نیست
(عطار)

۵۸ - حکایت

سیاهی کرد در آبی نگاهی ٭ بدید از آب روی سر سیاهی
چو روئی دید نا معلوم و ناخوش ٭ ازان زشتی دویدش بر سر آتش
چنان اندیشه کرد آن مردِ دل تنگ ٭ که هست این مردمِ آبی سیه رنگ
٭ زبان بکشاد و گفت ای صورتِ زشت ٭
٭ کدامین دیو در عالم ترا کشت ٭
بر آ از آب ای زشتِ سیه تاب ٭ تو در آتش همی تابی نه در آب
چو بر بیهوده بسیاری سخن گفت ٭ ندانست او همه با خویشتن گفت
تو هم در آب روزی کن نگاهی ٭ ببین تا خود سپیدی یا سیاهی

چو مرغِ جان فرو ریزد پر و بال ✡ به بینی روی خود در آبِ اعمال

(عطار)

۵۹ – کدو و چنار

نه شنیدهٔ که زیر چناری کدو بنی ✡ بر رست و بر دوید براو بر بروز بیست
پرسید از آن چنار که تو چند روزه ای؟ ✡ گفتا چنار سالِ مرا بیشتر زسی است
✡ خندید پس بدو که من از تو به بیست روز ✡
✡ برتر شدم بگوی که این کاهلی ز چیست ✡
او را چنار گفت که امروزه ای کدو ✡ با تو مرا هنوز نه هنگامِ داوری است
فردا که بر من و تو وزد بادِ مهرگان ✡ آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست

(ناصر خسرو)

۶۰ – شبلی و مور

یکی سیرتِ نیک مردان شنو ✡ اگر نیکمردی و مردانه رو
که شبلی ز حانوتِ گندم فروش ✡ بد دِه برد انبانِ گندم بدوش
نگه کرد و موری دران غله دید ✡ که سر گشته هر گوشهٔ می دوید
ز رحمت بر وشب نیارست خفت ✡ بماوای خود بازش آورد و گفت
مروّت نباشد که این مور ریش ✡ پراگنده گردانم از جای خویش
چه خوش گفت فردوسیِ پاکزاد ✡ که رحمت برآن تربتِ پاک باد
✡ میازار موری که دانه کش است ✡
✡ که جان دارد و جان شیرین خوش است ✡
سیاه اندرون باشد و سنگدل ✡ که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سرِ ناتوان دستِ زور ✡ که روزی بپایش درافتی چو مور
گرفتم ز تو ناتوان تر بسی است ✡ توانا تر از تو هم آخر کسی است

(از بوستان سعدی)

۶۱ – عمر رضه و مرد گدا

گدائی شنیدم که در تنگ نای ٭ نهادش عمر رضه پای بر پشتِ پای
ندانست درویشِ بیچاره کوست ؟ ٭ که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بروَی که کوری مگر ؟ ٭ بدو گفت سالار عادل عمر رضه
نه کورم ولیکن خطا رفت کار ٭ ندانستم از من خطا درگذار
چه منصف بزرگانِ دین بوده اند ٭ که با زیردستان چنین بوده اند
فروتن بود هوشمندِ گزین ٭ نهد شاخِ پر میوه سر بر زمین

(از بوستان سعدی)

۶۲ – جوانمردی حاتم

حاتم آن بحرِ جود و کانِ عطا ٭ روزی از قومِ خویش ماند جدا
اوفتادش گذر بقافله ای ٭ دید اسیری بپای سلسله ای
پیشش آمد اسیر بهرِ کشاد ٭ خواست زو فدیه تا شود آزاد
حاتم آنجا نداشت هیچ بدست ٭ بروَی از بارِ او رسید شکست
حالی از لطف پای پیش نهاد ٭ بندِ او را بپای خویش نهاد
ساخت زان بندِ سخت آزادش ٭ اذنِ رفتن بجای خود دادش
قومِ حاتم ز پی رسیدندش ٭ چون اسیران به بند دیدندش
فدیهٔ او ز مالِ او دادند ٭ پای او هم ز بند بگشادند

(جامی)

۶۳ – بقال و طوطیش

بود بقالی و او را طوطئ ٭ خوش نوا و سبز و گویا طوطئ
بر دکان بودی نگهبانِ دکان ٭ نکته گفتی باهمه سوداگران

خواجه روزی سوی خانه رفته بود ✡ بر دکان طوطی نگهبانی نمود
گربهٔ بر جست ناگه از دکان ✡ بهرِ موشی، طوطیك از بهرِ جان
جست از صدرِ دکان سوئی گریخت ✡ شیشه‌های روغنِ بادام ریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش ✡ بر دکان بنشست فارغ خواجه وش
دید پر روغن دکان و جاش چرب ✡ بر سرش زد گشت طوطی کَل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد ✡ مردِ بقّال از ندامت آه کرد
ریشِ خود میکند و میگفت ای دریغ ✡ کافتابِ نعمتم شد زیرِ میغ
دستِ من بشکسته بودی آنزمان ✡ چون زدم من بر سرِ آن خوشزبان
هدیه‌ها می داد هر درویش را ✡ تا بیابد نطقِ مرغِ خویش را
ناگهانی جولقئ می گذشت ✡ با سرِ بیمو بسانِ طاس وطشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان ✡ بانگ بر وَی زد بگفتش در عیان
گرچه ای کَل با کَلان آمیختی ✡ تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را ✡ کوچو خود پنداشت صاحب دلق را

(مولانا رومی)

٦٤ — کرگس و زغن

چنین گفت پیشِ زغن کرگسی ✡ ز من دور بین تر نباشد کسی
زغن گفت زین در نشاید گذشت ✡ بیا تا چه بینی بر اطرافِ دشت
شنیدم که مقدارِ یکروزه راه ✡ بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باور است ✡ که یکدانه گندم به هامون در است
زغن را نماند از تعجّب شکیب ✡ ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرگس برِ دانه آمد فراز ✡ برو بر به پیچید قیدِ دراز

ندانست از آن دانهٔ خوردنش ٭ که دهر افگند دام در گردنش
نه آبستنِ دُر بود هر صدف ٭ نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت ازین دانه دیدن چه سود ٭ چو بینائیِ دامِ خصمت نبود
شنیدم که می گفت و گردن به بند ٭ نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش بر آورد دست ٭ قضا چشمِ باریك بینش ببست
در آبیکه پیدا ندارد کنار ٭ غرورِ شناور نیاید بکار

(از بوستان سعدی)

٦٥ - خود بینیء عقاب

٭ روزی ز سرِ سنگ عقابی بهوا خاست ٭
٭ از بهرِ طمع بال و پرِ خویش بیاراست ٭
٭ از راستیٔ بال منی کرد و چنین گفت ٭
٭ امروز همه روی زمین زیرِ پرِ ماست ٭
٭ چون من که تواند بپرد در همه عالم ٭
٭ چه کرگس و چه قُقنس و سیمرغ و چه عنقاست ٭
٭ بر اوج چو پرواز کنم از نظرِ تیز ٭
٭ بینم سرِ موئی همه گر در تهِ دریاست ٭
٭ گر بر سرِ خاشاك یکی پشّه بجنبد ٭
٭ آن پر زدنِ پشّه همان در نظرِ ماست ٭
٭ بسیار منی کرد و ز تقدیر نترسید ٭
٭ بنگر که ازین چرخِ جفاپیشه چه برخاست ٭
٭ ناگه ز قضا سخت کمانی ز کمینگاه ٭
٭ تیری ز قضا و قدر انداخت برو راست ٭

بر بالِ عقاب آمده آن تیرِ جگر دوز
که عالمِ علویش به سفلیش فرو کاست
بر خاك بیفتاد و بغلطید چو ماهی
وانگه نظر خویش کشود از چپ و راست
اینش عجب آمد که ز چوبی و ز آهن
این تندی و تیزی و پریدن ز کجا خاست
چون نیك نظر کرد پرِ خویش دران دید
گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست
ناصر تو منی را ز سرِ خویش بدر کن
بنگر که عقابی که منی کرد چها خاست

(ناصر خسرو)

٦٦ – تیغ و قلم

کجاست جای هنر جز بزیرِ تیغ و قلم
بدین دو بر شود از چه بگاه شاه و دهی
قلم دلیلِ صلاح است و تیغ رهبرِ جنگ
تو زین دو ای هنری مرد از کدام رهی
قلم نشانهٔ عقل است و تیغ مایهٔ جور
یکی چو حنظلِ تلخ و یکی چو شهدِ شهی
بهی بنوكِ قلم اگر همیخواهی
که زان بهی دگری را نیاوری تبهی
ازان تهی تر دستی مدان که به نشود
مگر بدانکه کند دستیارِ خویش تهی

قلم بگیر و فزونی مجوی و غبن مکش
اگر بحکمت و علم اندر اهلِ پایگهی

(ناصر خسرو)

٦٧ – شکایت ایام

سگی شکایتِ ایام با سگی می کرد ✡ نه بینیم که چه برگشته حال و مسکینم
نه‌آشیانه‌چومرغان، نه‌غله‌چوموران ✡ قناعتم صفت و بردباری آئینم
گرم دهند خورم، ورنه می‌روم آزاد ✡ نه همچو آدمیان خشمناک بنشینم
مرا نه‌برگِ زمستان، نه عیشِ تابستان ✡ کفایت است همین پوستینِ پارینم
نه‌در ریاضت و خلوت مقام میسازم ✡ که جائگاه کلوخ است و سنگ بالینم
بلقمهٔ که تناول کنم ز دستِ کسی ✡ رواست گر بزند بعد ازان به ژوپینم
چو گربه در نربایم ز دستِ مردم چیز ✡ ور اوفتاده بود ریزه ریزه برچینم
بجای من که نشینند درین مقامِ رضا ✡ برابر است گلستان و تلِ سرگینم؟

مرا که سیرت ازین جنس و خو ازین صفت است
چه کرده ام که سزاوارِ سنگ و نفرینم؟
جواب داد کزین بیش نعتِ خویش مگو
که خیره گشت ز وصفت زبانِ تحسینم
همین دو خوی نکوهیده بس بود که ترا
غریب دشمن و مردارخوار می بینم

(سعدی)

٦٨ – جوان و پیر

به شکوه گفت جوانی فقیر با پیری
بروزگار مرا روی شادمانی نیست

بلای فقر تنم خسته کرد و روح بکشت
بمرگ قانعم ، این نیز رایگانی نیست
کسی بمثلِ من اندر نبردگاهِ جهان
سیاه روزِ بلاهای ناگهانی نیست
گرسنه بر سرِ خوانِ فلك نشستم وگفت :
که خیرگی مکن این بزمِ میهمانی نیست .
بخلق داد سر افرازی و مرا خواری ،
که درخورِ تو ازین به که َمیستانی نیست.
بدهر هیچ کسی مهربان نشد با من ،
مرا خبر ز ره و رسمِ مهربانی نیست
خوشی نیافتم از روزگار سفله‌دمی
ازان خوشم که سپنجیست جاودانی نیست
بخنده پیرِ خردمند گفت: تند مرو
که پرتگاهِ جهان جای بدعنانی نیست .
چو بنگری همه سررشتها بدستِ قضاست
مجال شکوه ز تقدیرِ آسمانی نیست .
هماره پیشهٔ ایام توسنی بوده است
قرارِ تازه درین نقشِ باستانی نیست !
ودیعه ایست سعادت که رایگان بخشند
درین معامله ارزانی و گرانی نیست
نهالِ بختِ تو تا سر فراشت گشت نگون
چنین نهال سزاوارِ باغبانی نیست !

دل ضعیف بگردابِ نفسِ دون مفگن،
غریقِ نفسِ غریقی که وارهانی نیست
چو دستگاهِ جوانیت هست سودی کن
که هیچ سود چو سرمایهٔ جوانی نیست.
ز بازویت نربودند تا توانائی
زمانِ خستگی و عجز و ناتوانی نیست!
بملكِ زندگی ای دوست! رنج باید برد
دلی که مُرد سزاوارِ زندگانی نیست.
من و تو از پیِ کشفِ حقیقت آمده ایم
ازین مسابقه مقصود کامرانی نیست
بدفترِ گل و طومارِ غنچه در گلزار
بجز حکایتِ آشوب مهرگانی نیست
بنای تن همه بهرِ خوشی نساخته اند
وجودِ سر همه از بهرِ سرگرانی نیست
ز مرگ وهستیِ ما چرخ را زیان نرسد
سپهر سنگدل است این سخن نهانی نیست

(خانم پروین اعتصامی)

٦٩ — عزت زن

چون آفتاب پدیدار شد اگر یك چند ∗ نهفته بود هنر در زنانِ دانشمند
هنر خلیفهٔ فرزند باشد انسان را ∗ همی بباید کز زن بزاید این فرزند
بناتِ حوا گر باکمال و معرفتند ∗ سرِ سپهر بر آرند بر بخمِ کمند
زنان مثابهٔ روحند ونوع مردم جسم ∗ زجان روشن باشد همیشه تن خورسند

ای آنکه طعنه زنی بر کمال و فضل زنان ٭ بمال دیده که جهلت بسر خمار افکند
یکی است ناخن و چنگالِ شیر ماده و نر ٭ یکی است لعلِ بدخشان بتاج و گردن بند
مگر نه حضرتِ صدّیقه دختِ پیغمبر ٭ فکند بالشِ رفعت فرازِ چرخ بلند
مگر نه مریم با نفس خود مجاهده کرد ٭ سپس مر او را با روح قدس شد پیوند
مگر نه آسیه شد از خشوع بی همتا ٭ مگر نه رابعه شد در خضوع بی مانند
اگر بتأنیث از قدرِ مردمان می کاست ٭ خدا به شمس نمی خورد در نُبی پیوند
زنان فراخورِ مدحند و درخورِ تمجید ٭ که امّهاتِ کمالند و مستحقِ پسند
بویژه شُوی پرستانِ با خرد که شوند ٭ بپیشِ شوهرِ خود همچو شیرِ نر بکمند

٭ خداپرست و نصیحت پذیر و شوی پرست ٭
٭ خدا از ایشان خوشنود و بندگان خرسند ٭

نه هر که مقنعه بر سر نهاد شد بانو ٭ نه هر چه شیرین باشد شود چو شکّر و قند
زنانِ با هنر الحق سزد که فخر کنند ٭ ازین صحیفه که شد خوشتر از صحیفهٔ زند

« ادیبة الزمان »

(از کتاب « سخنوران دورهٔ پهلوی »)

۷۰ - بجز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

٭ رسید مژده که ایامِ غم نخواهد ماند ٭
٭ چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند ٭
٭ توانگرا دلِ درویشِ خود بدست آور ٭
٭ که مخزنِ زر و گنج و درم نخواهد ماند ٭
٭ سروشِ عالمِ غیبم بشارتی خوش داد ٭
٭ که بر درِ کرمش کس دژم نخواهد ماند ٭

بر این رواقِ زبرجد نوشته اند بزر
که جز نکوئی اهلِ کرم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقشِ نیک و بد است
که کس همیشه گرفتارِ غم نخواهد ماند

(از غزلیات حافظ)

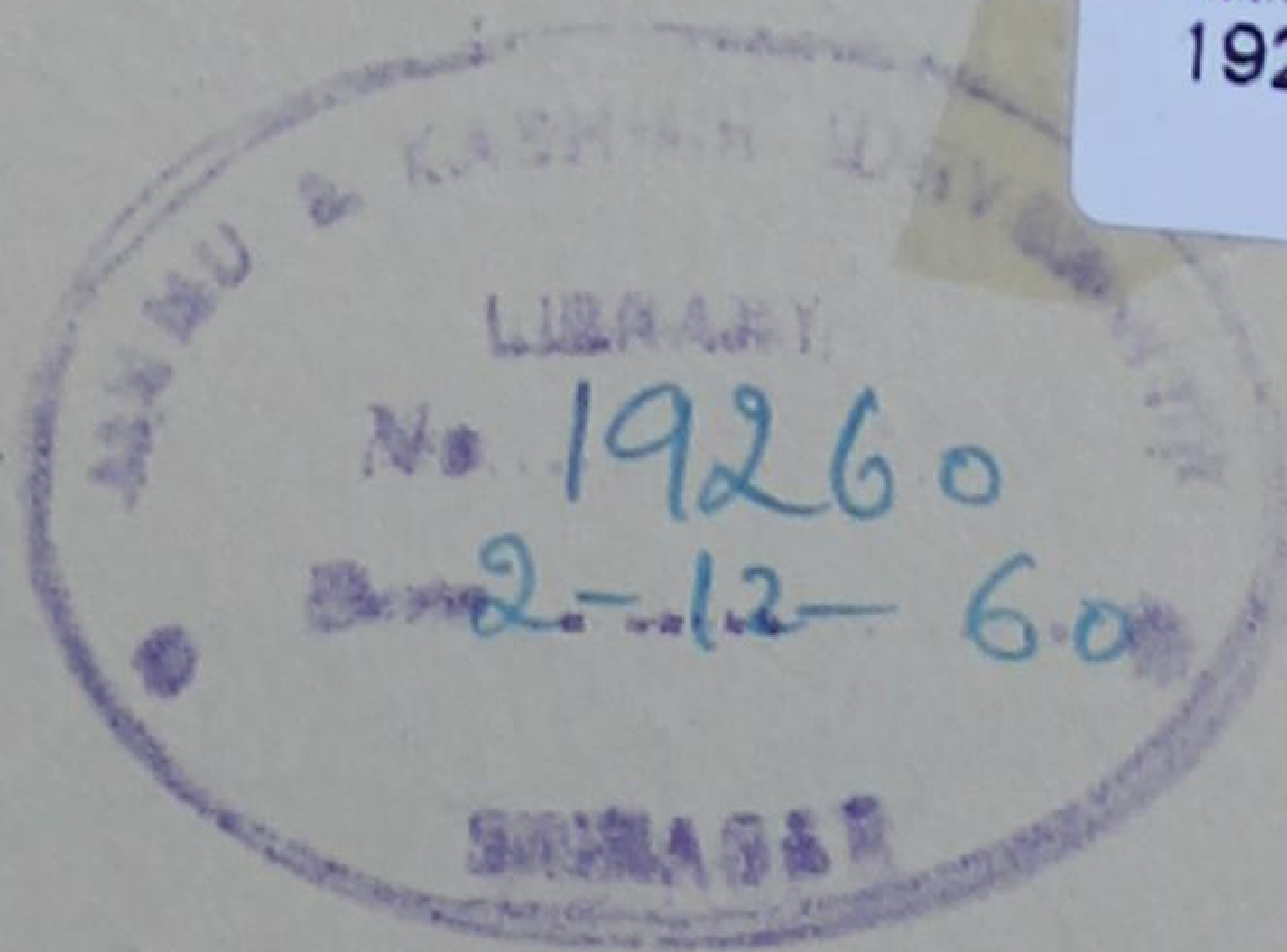
۷۱ — جستجوی خدا

راهِ تو بهر قدم که پویند خوش است
وصلِ تو بهر سبب که جویند خوش است
روی تو بهر دیده که بینند خوش است
نام تو بهر زبان که گویند خوش است

(ابوسعید ابوالخیر)

۵۰۰





Printed and Published for Sharafuddin & Sons, by Abdus-Samad Sharafuddin
at the Qayyimah Press, 232 Bhendi Bazar, Bombay 3.



SELECTIONS

from

PERSIAN PROSE AND POETRY

for the Matriculation Examination
of the
University of Bombay
for the year
1937



Publishers:

SHARAFUDDIN & SONS

232 Bhendi Bazar, Bombay 3

QAYYIMAH PRESS

1936

Rupee One